Title Mantakhab-ul-Lughat-i-
Author Shahjahani.
Accession No.
Call No.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

60/2

0164



بسمه تعالی
جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِل
با قیام شکوهمند اُمت مسلمان ایران، نظام
منفور شاهنشاهی در زباله‌دانی تاریخ دفن شد.

خسرو و شیرین نظامی





چاپ وصحافی: شرکت افست «سهامی عام»

تهران، ۲۵۳۵

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 312940
Dated 30.3.94

فهرست مندرجات

موضوع	صفحه

موضوع صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع | صفحه

بنام یزدان پاک

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز — زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارك روی گردان برجهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای — زمشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد — سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند — کلید بند مشکل هاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی — سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش — که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن — ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری — بیار ای کان معنی تا چه داری

در توحید باری عز اسمه

بنام آنکه هستی نام از او یافت — فلك جنبش، زمین آرام ازاو یافت
خدائی کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بر وجودش

تعالی‌الله یکی بی مثل و مانند که خوانندش خداوندان خداوند
فلك بر پـای دار و انجم افروز خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای بـاریك بـروز آرندهٔ شبهـای تاریك
غم و شادی نگـار و بیم وامید شب وروز آفرین وماه وخورشید
نگـه دارندهٔ بـالا و پستی گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بـر همه موجود قاهر نشانش بـر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقـدرت کار فرمای طبایع را بصنعت گوهر آرای
سواد دیـدهٔ بـاریك بینان انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی نیـابـی در جـوابش لن ترانی
نیاید پـادشاهی زوت بهتـر ورا کن بندگـی هم اوت بهتـر
ورای هرچه در گیتی اساسیست برون‌ازهرچه‌درفکرت قیاسیست
بجست‌وجوی او بر بام افلاك دریـده وهـم را نعلین ادراك
خرد درجستنش هشیار برخاست چودانستش نمیداند چپ ازراست
شناسائیش بر کس نیست دشوار ولیکن هم بحیرت میکشد کار
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت پس آنگاهی حجاب ازپیش برداشت
مبرا حکمش از زودی و دیری منـزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار بـازجوئی همه در تست و تو در لوح اوئی
چوگل صدپاره کن خوددرادرین باغ که نتوان تندرست آمد بدین داغ
تو زانجا آمدی کاین‌جـا دویدی ازین جـا درگذر کانجا رسیدی
تـرازوی همـه ایـزد شناسی چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تـا آنجاست بر کار که صانع را دلیل آیـد پدیدار

مده اندیشه را زین پیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست / بدار از جستجوی چون و چه دست
زهر شمعی که جوئی روشنائی / بوحدانیتش یابی گوائی
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد / گه از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیأت نه حرف افلاك / رقوم هندسی بر تختهٔ خاك
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را پیه از بصر داد
جهت را شش گریبان درسر افکند / زمینرا چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را بآغاز / که پی بردن نداندکس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام / که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خود خدائی / خدائی برتر است از کدخدائی
بفرساید همه فرسودنیها / هم او قادر بود بر بودنیها
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود / نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص / که او را درعمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کوهست سوزان / نه آب آگه که هست از جان فروزان
خداوندیش باکس مشترك نیست / همه حمال فرمانند و شك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش / که تخلیطی کند دربارگاهش
بسنجد خاك و موئی بر ندارد / بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن / چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك چرا گردند گرد مرکز خاك
در این محرابگه معبودشان کیست وزین آمدشدن مقصودشان چیست
چه‌میخواهند از این محمل کشیدن چه میجویند از این منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی پرستش را کمر بستند گوئی
مرا حیرت بدان آورد صد بار که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بر این بتها که هستند که این بتها نه خودرا می‌پرستند
همه هستند سرگردان چوپرگار پدید آرندهٔ خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی چرا بتخانه‌ای را در نبندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا بماهیست طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل درکش بدین خوبی خرد را نیل درکش
مبین در نقش گردون کان خیالست گشودن بند این مشکل محالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست جز آن کاین نقش‌دانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز یکی زین نقشها دردادی آواز
از این گردنده گنبدهای پر نور بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آن‌شد که این گردش بکاریست در این گردندگی هم اختیاریست

بلی در طبع هر داننده‌ای هست / که با گردنده، گرداننده‌ای هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگر چه از خلل یابی درستش / نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند / بدان گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاسست / شناسد هر که او گردون شناسست

اگر نارد نمودار خدائی / در اصطرلاب فکرت روشنائی

نه زابرو جستن آید نامهٔ نو / نه از آثار ناخن جامهٔ نو

بدو جوئی بیابی از شبه نور / نیابی چون نه زوجوئی زمه نور

ز هر نقشی که بنمود او جمالی / گرفتند اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبك رو / همان آیدکزان سنگك واز آن جو

مگو زارکان پدید آیند مردم / چنان کارکان پدید آیند از انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت / چه آلت بود در تکوین آلت

اگر چه آب وخاك و باد و آتش / کنند آمد شدی با یکدگر خوش

همی تا زو خط فرمان نیاید / بشخص هیچ پیکر جان نیاید

نه هرك ایزدپرست، ایزدپرستد / چوخود را قبله سازد خودپرستد

ز خود برگشتن است ایزدپرستی / ندارد روز با شب هم نشستی

خدا از عابدان آنرا گزیند / که در راه خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آن‌شب کنی نوش / که بر یادش کنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود عرض کردی
جزای آن بخود برفرض کردی

چوما با ضعف خود در بند آنیم
که بگزاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایت‌ها که داری
ضعیفانرا کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کدامین خاك باشیم
که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی ازخود بتابیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را بشاید

ولی‌چون بندگی‌مان گوش گیرست
ز خدمت بندگانرا ناگزیرست

اگر خواهی بما خط در کشیدن
ز فرمانت که یارد سر کشیدن

وگر گردی ز مشتی خاك خشنود
ترا نبود زیان ما را بود سود

در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
ز بخشایش فرو مگذار موئی

بیامرز از وفای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست
بدین شمعی دلم پروانهٔ تست

توئی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چوروی‌افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموش کارم

شناسا کن بحکمتهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز پیشم

هدایت را ز من پرواز مستان
چو اول دادی آخر بازمستان

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

بهر سهوی که در گفتار افتد
قلم درکش کزین بسیار افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از آن یك ره‌گل وهفتاد و دو خار

عقیدم را درآن ره کش عماری
که هست آن راه، راه رستگاری

ترا جویم ز هر نقشی که دانم
تو مقصودی زهر حرفی که خوانم

ز سرگردانی تست اینکه پیوست
بهر نااهل و اهلی میزنم دست

بعزم خدمتت برداشتم پای
گر از ره یاوه گشتم راه بنمای

نیت بر کعبه آوردست جانم
اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیك و بدی کاندرمیانه است
کرم برتست و آن دیگر بهانه است

یکی‌را پای بشکستی و خواندی
یکی‌را بال و پردادی و راندی

ندانم تا من مسکین کدامم
ز محرومان و مقبولان چه نامم

اگر دین دارم وگر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش کن فضلی مرا یار
به عدل خود مکن با فعل من کار

ندارد فعل من آن زور بازو
که با عدل تو باشد هم ترازو

بلی از فعل من فضل تو بیشست
اگر بنوازیم بر جای خویشست

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را

چنان دارم که در نابود و در بود
چنان باشم کزو باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی
چو افتد کار با تو خود تو دانی

منه بیش از کشش تیمار بر من
بقدر زور من نه بار بر من

چراغم را زفیض خویش ده نور
سرمرا ز آستان خود مکن دور

دل مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسبان چوآید وقت خوابم
که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ران بر شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یاقضائی
بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دواکن
دواش از خاك پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی‌الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را
مرقع برکش نرماده‌ای چند
شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاك آدم
بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چارحد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد
اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست
جوانمردی رحیم وتند چون‌شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص و از خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت‌داده درچنگ
کز آهن نقش داندبست برسنگ
بمعجز بد گمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را تنگدل کرد
چو گل بر آبروی دوستان شاد
چو سرو از آبخورد عالم آزاد

فلکرا داده سروش سبزپوشی — عمامش باد را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش — بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج — امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم — ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش — کلیم از چاوشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری — حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده — گهی لب برسر سنگی نهاده
لب ودندانش از آن در سنگ زد چنگ — که‌دارد لعل‌وگوهر جای درسنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر — فلك دندان کنان آورده بر در
بصر درخواب و دل در استقامت — زبانش امتی‌گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناك اویم — که او آب من و من خاك اویم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی‌الله، چه تدبیر
کنم درخواستی ز آن روضهٔ پاك — که‌یك‌خواهش‌کنی درکار این‌خاك
برآری دست از آن برد یمانی — نمائی دست برد آنگه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای — ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور — بر آن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوهی گرانست — ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر — خدای رایگان آمرزی آخر

در سابقهٔ نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت وار نور صبح گاهی — جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلکرا چتر بد سلطان ببایست — که الحق چتر بی‌سلطان نشایست
درآوردند مرغان دهل ساز — سحر گه پنج نوبت را بآواز
بدین تخت روان با جام جمشید — بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانهٔ این هفت فغفور — سخن را تازه تر کردند منشور
طغان شاه سخن برملك شدچیر — قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هرکوکار کم کرد — قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل کز کدامین در، در آیم — کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که ارز آرد زبانرا — چه برگیرم که درگیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد در روی — هزارم بوسهٔ خوش داد بر روی
که کارآمد برون از قالب تنگ — کلیدت را گشادندآهن ازسنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم — که عشقی نو برآر از راه‌عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند — ز بی‌سوزی همه‌چون یخ‌فسردند
فلکرا از سر خنجر زبانی — تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی — پرند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز — چو موسی عشقرا شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن — ز ما مهر سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو دم ناساز گیریم — چو فردوسی ز مزدت بازگیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن — فقاعی را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی | طمع را میل درکش، باز رستی
دلم چون دید دولت را هم‌آواز | ز دولت کرد بردولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن | درین خون‌خوردنم غمخواریی کن
زمن فربه‌تران کاین جنس گفتند | ببازوی ملوك این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس | نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهائی ز رفعت تا ثریا | باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان درگوشه کرده | کفی پست جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته | ز شب تا شب بگردی روزه بسته
چو زنبوری‌که دارد خانهٔ تنگ | در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفر شه که روزی ریز شاخست | کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم ازروزن درآید | زمین بشکافد و ماهی برآید
از آن دولت‌که باد اعداش برهیچ | بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن‌تر از ماه | بهمت خاصه همت، همت شاه
گر ازدنیا وجوهی نیست در دست | قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت | که برخوردار باد از تاج واز تخت
سریر افروز اقلیم معانی | ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل | خداوند جهان سلطان عادل
ملك طغرل که دارای وجود است | سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست | بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم بنای این عمارت می‌نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم فلك گفتا مبارك باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید چو سلطان گر جهان گیرست شاید
از این پیکر که معشوق دل آمد بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش‌را زلف بر طمغاج بندد طراز شوشتر در چاج بندد
بباز چتر عنقا را بگیرد بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند سمندش کوه از جیحون جهاند
بفتح هفت کشور سر بر آرد سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپند مادرانه بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش نهد بر نام من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان که جان عالمست و عالم جان
اتابك را بگوید کای جهانگیر نظامی وانگهی صدگونه تقصیر
نیامد وقت آن کو را نوازیم؟ ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟
بچشمی چشم این غمگین گشائیم؟ بابروئیش از ابرو چین گشائیم؟
ستی و مهستی را بر غزلها شبی صد گنج بخشی در مثلها
گر او را خرمنی از ما گشاید ز ما والله که یک جو کم نیاید
ز ملك ما که دولت راست بنیاد چه باشد گر خرابی گردد آباد

چنین گوینده‌ای در گوشهٔ تا کی / سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
از آن شد خانهٔ خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج / بشکر نعمت ما می‌برد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما / کند از شکرها شکرانهٔ ما
شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی؟
نظامی چیست این گستاخ روئی / که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور / بصد حاجت دری بوسندش از دور
چه‌عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویائی در این خط خطرناک
یکی عذر است کو در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
نبینی برق کآهن را بسوزد / چراغ پیره‌زن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او در این راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتشگاه سباك / گهی زر در حساب آید گهی خاك
خدایا تا جهانرا آب و رنگست / فلکرا دور و گیتی را درنگست
جهانرا خاص این صاحب‌قران کن / فلکرا یار این گیتی ستان کن
ممتع‌دارش از بخت و جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی‌فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا / ز چترش سربلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی — سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را — زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهان، شاه آفاق — چو ابروبا سری هم‌جفت وهم‌طاق
ملك اعظم اتابك داور دور — که افکند از جهان آوازهٔ جور
ابوجعفر محمد کز سر جود — خراسانگیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز — بهر بقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص‌وعام است — که شمس‌الدین والدنیاش نام‌است
چنان‌چون شمس کانجم‌را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت‌عام‌کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالك برحیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملك عجم را از ازل شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمهٔ نوش — دوعالم را دومیمش حلقه درگوش
ز رشك نام او عالم دو نیمست — که عالم را یکی اورا دومیمست
بتركان قلم بی‌نسخ تاراج — یکی میمش‌کمر بخشد یکی‌تاج
بنور تاجبخشی چون درخشست — بدین تأیید نامش تاج بخشست
چوطوفی سوی جود آرد وجودش — زجودی بگذرد طوفان جودش
فلك با او اگر گوید که برخیز — که هست این‌قایم افکن‌قایم‌آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاك — جبین‌واری عرق شد بر سر خاك
چو دریا در دهد بی‌تلخ روئی — گهر بخشد چوکان بی‌تنك خوئی

بیارش تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون مادران گشته مطیعش
بنام عدل زاده چون ربیعش

خبرهائی که بیرون از اثیرست
بکشف خاطر اورا در ضمیرست

کدامین علم کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد

بسر پنجه چو شیران دلیر است
بدین شیرافکنی یارب چه شیر است

نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده
ز چشم موی بینان موی برده

زهر مقراضه کو چون صبح رانده
عدو چون میغ در مقراض مانده

ز هر شمشیر کو چون صبح جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته

سمندش در شتاب آهنگ بیشی
فلکرا هفت میدان داده پیشی

زمین زیر عنانش گاو ریش است
اگرچه هم عنان گاو میش است

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رائی
چنین باشد بلی ظل خدائی

سیاهی و سپیدی هر چه هستند
گذشت از کردگار او را پرستند

زره‌پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش پوینده چون تیر

طرفداران کوه آهنین چنگ
برجم حاسدش برداشته سنگ

گلوی خصم او سنگین درایست
چو مقناطیس از آن آهن‌ربایست

نشد غافل ز خصم آگاهی این است
نخسبد شرط شاهنشاهی این است

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپرده است
چو جانش هست نتوان گفت مرده است

جهان زنده بدین صاحبقرانست — درین شك نیست کوجان جهانست
جز این یك سر ندارد شخص عالم — مبادا کز سرش موئی شود کم
کس ازمادر بدین دولت نزاده است — حبش تاچین بدین دولت گشاده است
فکنده در عراق او باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنگ را بر تارك روم — بدندان ظفر خاییده چون موم
سپاه روم را کز ترك شد پیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخازو دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است — ز عمان تا به اصفاهان که خورده است؟
ممیراد این فروغ ازروی این ماه — میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که اورا نیست مقصود — بآتش سوخته گر هست خود عود
هر آن کس کزجهان بااو زند سر — درآب افتاد اگر خود هست شکر
هر آن خاطر که او را زآن غبار است — خزان بادا اگر خود نوبهار است
هر آن شخصی که اورا هست ازاو رنج — بزیر خاك باد، ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی — حوالتگاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشواست این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان، مار ضحاك — ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گر ایشان داشتندی تخت با تاج — تو تاج وتخت می‌بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرو نشانی تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمانرا نگین بود و ترا دین سکندر داشت آیینه تو آیین
ندیده آنچه تو دیدی ز ایام سکندر ز آینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود بر پشت پیل است چو بی نقش تو باشد تخت نیل است
به تیغ آهنین عالم گرفتی بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه از آهن وقف کن بر آبگینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم جرس جنبان هاروتان شاهم
نخستین مرغ بودم من درین باغ گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر اگر دیر آمدم شیر آدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفهٔ چیپال و فغفور که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم و گر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد بگنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی جز این موئی ندارم در کیائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملك پوشیده رازم که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی اکدشی خلوت نشینست — که نیمی سرکه نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش — بزهد خشك بسته بار بر دوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست — لسان رطبم آب زندگانیست
چو مشك از ناف عزلت بو گرفتم — به تنهائی چو عنقا خوگرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید — ز من غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم — طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن — رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه — بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم — زفتراکت چو دولت سر بر آرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور — وگر بنوازیم نور علی نور
بیك خنده گرت باید چو مهتاب — شب‌افروزی‌کنم چون کرم شبتاب
چودولت هر که را دادی بخود راه — نبشتی بر سرش یا میر یا شاه
چوشمع صبح درهر کس که دیدی — پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون‌خورشیدراندی — زمین را بدره بدره زرفشاندی
زرافشانت همه ساله چنین باد — چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد ازحکم‌و رایت — زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد — بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشك افشان کنی راه — منورباش چون‌خورشید وچون‌ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر — رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور — سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی — تفضل‌کن بدان فرصت‌که خواهی
زمینرا بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور — که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست — قزل شه کافسرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب‌شد وثاقش — گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یك مهره برموم — خراج ازچین ستاند جزیه‌ازروم
اگر خواهد، بآب تیغ گلرنگ — بر آرد رود روس ازچشمهٔ زنگ
گرش باید بیك فتح الهی — فرو شوید ز هندستان سیاهی
ز بیم او که جور از دوربردست — چو برق‌ازفتنهٔ زاد است مرده‌ست
چو ابر از جودهای بیدریغش — جهان روشن شده مانند تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند — بصد تری فشاند قطرهٔ چند
بیخشد دست او صد گنج گوهر — که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشیدی‌سریرش‌هست‌موصوف — بمه بر کرده معروفیش معروف
زمین‌هفت است اگر هفتاد بودی — اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این نام — بدین پیری در افتادی از این بام
ارس را در بیابان جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر دشمن رساند سر بر افلاك — بدین درگه چه بوسد جز سرخاك
اگر صد کوه در بندد ببازو — نباشد سنگ با زر هم ترازو
ازآن منسوج کو را دور دادست — بچار ارکان کمربندی فتادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست — بهفت اختر کله واری رسیدست

وزان آتش که الماسش فروزد | عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد | که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
ز تیغی کان چنان گردن گذارد | چه خارد خصم اگر گردن نخارد
زکال از دود خصمش عود گردد | که مریخ از ذنب مسعود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست | صبوحش تا قیامت در حسابست
بآب و رنگ تیغش برده تفصیل | چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که حق آغاز کرده | دری دارد چو دریا باز کرده
کس از دریای فضلش نیست محروم | ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تا بمهرش | سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بردرش بار | سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش | سر نمرود زیبد بارگاهش
ز ناف نکته نامش مشك ریزد | چو سنبل خورد از آهو مشك خیزد
ز ادراکش عطارد خوشه چینست | مگر خود نام خانش خوشه زینست
چو بر دریا زند تیغ پلالك | بماهی گاو گوید کیف حالك
گر از نعلش هلال اندازه گیرد | فلکرا حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است | توانا را ز دانائی چه عیب است
بمجلس گرمی و ساقی نماند | چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که درسر دارد این عهد | بدین مهدی توان رستن از این مهد
اگر طوفان بادی سهمناك است | سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش | چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی | نیامد بی ستمکاری زمانی

زخسف این‌قران مارا چه بیمست — که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد — چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاق‌کمینه است — برین‌طاق آسمان جام آبگینه است
بر آن‌اوج‌ازچوماگردی‌چه‌خیزد — که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بر آن‌درگه چوفرصت‌یابی ای باد — بیار این‌خواجه تاش خویش‌را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی — چنین‌گو کاین چنین گوید نظامی
که‌گر بودم ز خدمت‌دور یکچند — نبودم فارغ از شکر خداوند
چو شد پرداخته در سلك اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که‌این جمشید ثانی — که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند در این باغ — بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود — که تا شه باشد از من بنده خشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود — که بایوسف رخیش‌اندیشه‌ای بود
چنان در کار آن دلدار دل بست — که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاند آن دلستانرا — که با جانش مسلسل کرد جانرا
گرش صد باغ بخشیدندی از نور — نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش — رخ از شادی‌شدی‌چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اورا چوجان بود — مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست — بعینه با برادر هم چنانست
مباد این درج دولت را نوردی — میفتاد اندر این نوشاب گردی

جمالش باد دایم عالم افروز شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه یار از زلف مشکین گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش مباد از چینیان، چینی برابروش
حسودش بستهٔ بند جهان باد چوگردد دوست‌بستش پرنیان باد
مطیعش را ز می پر باد کشتی چو یاغی گشت بادش تیز دشتی
مقیم جاودانی باد جانش حریم زندگانی آستانش
چنین نزلی که یابی بر معانیش مبارك باد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای‌نظامی زود دیرست فلك بد عهد و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار در این پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی سراندازند اگر بی وقت خوانی
زبان‌بگشای‌چون‌گل روزکی‌چند کزین کردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد شد چون سکهٔ زر بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای پس آنگه صیقلی را کارفرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن ببباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن یکیرا صد مکن صد را یکی کن
چوآب ازاعتدال افزون نهد گام ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است — مگو بسیار، دشنامی عظیم است
سخن جانست و جان داروی جانست — مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند — که جانیرا بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص — بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند — که قیمت‌مندی گوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاك — بشاگردان دهد در خطرناك
اگر هشیار وگر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست — بصد افغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یك نفس را — مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم — چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا — همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را — بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم — جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کآب حیاتست — بود جایز هر آنچ از ممکناتست
چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راستگو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را — ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی — چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن درجهان امروز کس نیست — که او را درهوس نامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری — هوسناکان غم‌را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاك — که‌عقل‌ازخواندنش گردد هوسناك
نه‌درشاخی‌زدم‌چون‌دیگران‌دست — که‌بروی‌جزرطب‌چیزی‌توان بست
حدیث‌خسرو وشیرین نهان نیست — وزان‌شیرین‌تر‌الحق‌داستان‌نیست
اگر چه داستانی دلپسند است — عروسی در وقایه شهر بند است
بیاضش درگزارش نیست معروف — که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم — مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند — مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بردرستیش آشکار است — اثرهائی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز — همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر ودوآب خوشگوارش — بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز دهرود — همان آرامگاه شه بشهرود
حکیمی کاین‌حکایت‌شرح‌کردست — حدیث‌عشق‌ازایشان‌طرح‌کردست
چو در شصت او فتادش زندگانی — خدنك افتادش از شست جوانی
بعشقی درکه شست آمد پسندش — سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت ازآغاز — که فرخ نیست گفتن گفته را باز
درآن جزوی که‌ماند ازعشقبازی — سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) / مبادا تازیم جز عشق کاری
فلك جز عشق محرابی ندارد / جهان بی‌خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحب دلانرا پیشه‌این است
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی‌عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صدجان بود بی‌عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل دروبند
بعشق گربه گر خود چیر باشی / ازآن بهتر که باخود شیر باشی
نروید تخم کس بیدانه عشق / کس ایمن نیست جز درخانه‌عشق
زسوز عشق بهتر درجهان چیست / که بی‌او گل نخندید ابر نگریست
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم ازلات / همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشق او فتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند درگوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی‌را چون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد

و گر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

چو من بی‌عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پردود کردم
خرد را دیده خواب آلود کردم

کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوشخوانی و زیبا نویسی

زمن نیك آمد این ار بد نویسند
بمزد من گناه خود نویسند

عذرانگیزی در نظم کتاب

در آنمدت که من در بسته بودم
سخن با آسمان پیوسته بودم

گهی برج کواکب می‌بریدم
گهی ستر ملایك می‌دریدم

یگانه دوستی بودم خدائی
بصد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر دربسته چون شیر
شده برمن سپر برخصم شمشیر

در دنیا بدانش بند کرده
ز دنیا دل بدین خرسند کرده

شبی درهم شده چون حلقهٔ زر
بنقره نقره زد بر حلقه در

درآمد سرگرفته سر گرفته
عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که درملك سخن صاحبقرانی

پس از پنجاه چله در چهل سال
مزن پنجه دراین حرف ورق مال

درین روزه چو هستی پای برجای
بمردار استخوانی روزه مگشای

نکرده آرزو هرگز ترا بند — که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوك خامه — کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن غرض چیست — زر اندرسیم ترزین میتوان زیست
چرا چون گنج قارون خاك بهری — نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری — چرا رسم مغان را تازه داری
سخندانان دلت را مرده دانند — اگرچه زندخوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار — ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند — فروخواندم بگوشش نکته‌ای چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش — نمودم نقش های دل نوازش
چوصاحبسنگ دید آن نقش ارژنگ — فروماند ازسخن چون نقش برسنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی؟ — زبانت کو که احسنتی بگوئی؟!
بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف برتسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را — ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تودانی یاد کردن — بتی را کعبهٔ بنیاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم — که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبانرا من شکروار — زبان چون توئی بادا شکربار
بپایان بر چو این ره برگشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی
دراین گفتن ز دولت یاریت باد — برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست — چنین نقد عراقی برکف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای — عنان شیرداری پنجه بگشای (بنمای)
فرس بیرون‌فکن‌میدان‌فراخست — توسرسبزی و دولت سبزشاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد وگر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه بر کار ولایتر ابجغدی چند مسپار (مگذار)
چراغند این دو سه پروانهٔ خویش پدیدار آمده در خانهٔ خویش
دومنزل گر شوند از شهر خود دور نبینی (نماند) هیچ. کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی که مشرق تا بمغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری هم اقلیم سخن بیند سواری
بتندی گفتم ای بخت بلندم نه تو قصابی و من گوسپندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش بر میفروز که من خود چون چراغم خویشتن‌سوز
من آنشیشه‌ام که گر برمن زنی سنگ زنام و کنتیم گیرد جهان تنگ
مسی بینی زری بروی کشیده بمرداری گلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم بجز بادی نیابی در بروتم
فلك در طالعم شیری نموده است ولیکن شیر پشمینم، چه‌سوداست
نه‌آن شیرم که با دشمن برآیم مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش‌ازین بود آن‌قدم رفت غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر ازسی گذشت یا خود ازبیست نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پر خنده داری دیده پرآب
چوصبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب ببستند
چوبی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی که بی‌گریه زمانی خوش بخندی
چوخندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به‌مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهان ر

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن‌زاد که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه‌کسری درسیاهی به‌هرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر برجای میداشت دهش بر دست‌ودین بر پای میداشت
نسب‌را درجهان پیوند میخواست بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر وقربانش خداوند نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری بطالع تاجداری تخت‌گیری
پدر در خسروی دیده تمامش نهاده خسرو پرویز نامش

از آن شد نام آن شهزاده پرویز | که بودی دایم از هر کس پرآویز
گرفته درحریرش دایه چون مشك | چو مروارید تر در پنبهٔ خشك
رخی از آفتاب اندوه‌کش تر | شکر خندیده‌یی از صبح خوشتر
چو میل شکرش در شیر دیدند | بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهش آوردند پیوست | بسان دستهٔ گل دست بر دست
چوکار از مهد بامیدان فتادش | جهان از دوستی در جان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش | خرد تعلیم دیگر مینمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی | تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش‌چون‌سرو میرست | رسوم شش جهت را باز میجست
چنان مشهور شد در خوبروئی | که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش | که تا ضایع نگردد روزگارش
براین گفتار بر، بگذشت یکچند | که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی | که بحری گشت در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی | سخن با او باصطرلاب گفتی
چو از باریك بینی موی میسفت | بباریکی سخن چو موی میگفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد | حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو برده سالگی افکند بنیاد | سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجهٔ شیر | ستونی را قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را | به نیزه حلقه بربودی زره را
درآن آماج کوکردی کمان باز | ز طبل زهره کردی طبلك باز
کسی کوده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحمالی کشیدی

KASHMIR UNIVERSIT
Iqbal Library

زده دشمن کمندش خام‌تر بود
ز نه قبضه خدنگش تام‌تر بود

بدی‌گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش بید برگش برگ بیدی

چو برق نیزه را برسنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی

چو عمر آمد بحد چارده سال
بر آمد مرغ دانش را پرو بال

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرگ امید

بزرگ امیدنامی (مردی) بوددانا
بزرگ امید از عقل و توانا

زمین جوجو شده در زیر پایش
فلك را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده اسرار نهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی بر گشاده

جواهرجست از آن دریای فرهنگ
بچنگ آورد وزد بردامنش چنگ

دل روشن بتعلیمش بر افروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاك
فرو خواند آفرینش‌های افلاك

باندك عمر شد دریا درونی
بهر فنی که گفتی ذو فنونی

دل از غفلت بآگاهی رسیدش
قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانی‌های این گردنده پرگار

زخدمت خوشترش نامد جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان چبود زجانش دوستر داشت

ز بهر جاندرازیش از جهان شاه
ز هردستی درازی کرد کوتاه

منادی را ندا فرمود در شهر
که وای آنکسکه او بر کس کندقهر

اگر اسبی چرد در کشتزاری — و گر غصبی رود بر میوه داری
و گر کس روی نامحرم به‌بیند — همان در خانه ترکی نشیند
سیاست را ز من گردد سزاوار — بر این سوگندهائی خورد بسیار
چو شه در عدل خود ننمود سستی — پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست — جهان از دستکار اینجهان رست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از فضا یك روز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار — دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرداگرد آن ده، سبزهٔ نو — بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از بساط (نشاط) سبزه میخورد — چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی — علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان درهزیمت عود میسوخت — علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان یك رکابی زیر میزد — دو دستی با فلك شمشیر میزد
چو عاجز گشت از ینخاك جگر تاب — چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملك‌زاده درآن ده خانهٔ خواست — زسرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران — صبوحی کرد با شب زنده‌داران
سماع ارغنونی گوش می‌کرد — شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی‌را ز می پر خنده میداشت — بمی جان وجهان را زنده میداشت
مگر کز تو سنانش بدلگامی — دهن بر گشتهٔ زد صبح بامی
وزاین‌غوری غلامی‌نیز چون قند — ز غوره کرد غارت خوشهٔ چند

سحرگه کافتاب عالم افروز سرشب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر بزیر پر طوطی خایه زر

شب انگشت سیاه ازپشت برداشت زحرف خاکیان انگشت برداشت

تنی چند از گرانجانان که دانی خبر بردند سوی «پیش»شه نهانی

که خسرودوش بی‌رسمی نموداست ز شاهنشه نمی‌ترسد چه‌سوداست

ملك گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستدجای تنگش بنامحرم رسید آواز چنگش

گر این بیگانهٔ کردی نه فرزند ببردی خان و مانش را خداوند

زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی‌دستش بلرزد بر رگ خویش

ملك فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند

درآن خانه که‌آنشب بود رختش بصاحبخانه بخشیدند تختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست‌بین که‌میکردند ازین پیش نه با بیگانه با دردانه خویش

کجا آن عدل وآن انصاف سازی که بافرزند از اینسان رفت بازی

جهان‌زاتش‌پرستی شد چنان‌گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نام است گراین گبری مسلمانی‌کدام است

نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت — بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد — پدر پاداش او برجای خود کرد
بسر برزد ز دست خویشتن دست — وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را — که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت درپذیرد — گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید وتیغ تیز برداشت — جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران — پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك — برسم مجرمان غلتید بر خاك
که شاها بیش ازینم رنج منمای — بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گر گست — که بس خردست اگرجرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان — مشو درخون من چون شیر خندان
عنایت کن که این سرگشته فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ وگردن — ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هرغمی دارم درین راه — ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این ود گرره برسر خاك — چوسایه (بگریه) سرنهاد آنگوهر پاك
چو دیدند آن گروه آن بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد — ز گریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی — کند درکار از اینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد — جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش — همان بیند زفرزندان پس خویش

بنیك و بد مشو دربند فرزند | نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دیدکان فرزند مقبل | مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست | بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش | ولیعهد سپاه خویش کردش
ازآنحضرت چو بیرون رفت خسرو | جهان در ملك داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد | جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر سائی | بتاریکی فرو شد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی | شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست | نیایش کرد یزدان راو بنشست
ببرخورداری آمد خواب نوشین | که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب | که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت | بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی | چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند | کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند | وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بدست آری چنان شاهانه تختی | که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش | که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه بدهقان داد تختت | وزان تندی نشد شوریده بختت
چهارم چون صبوری کردی آغاز | درآن پرده که مطرب گشت بیساز

نواسازی دهندت باربد نام | که بریادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر | بجای چار مهره چار گوهر
ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار | پرستش کرد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش میداشت | نمودار نیارا گوش می‌داشت
همه شب با خردمندان نخفتی | حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور | جهان گشته ز مغرب تالهاور
ز نقاشی به‌مانی مژده داده | بر سامی در اقلیدس گشاده
قلم‌زن چابکی صورتگری چست | که بی‌کلك ازخیالش نقش میرست
چنان در لطف بودش آبدستی | که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز | فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم | بگویم صد یك از چیزی‌که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد | بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی | سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت | زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد | همیشه بر مرادت دسترس باد
غمین باد آنکه او شادت نخواهد | خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق | شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند | که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرماندهست از نسل شاهان | شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا به ارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینه‌اش‌را خدادانده‌که‌چند است

زجنس چار پا چندانکه خواهی / با فزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی می گذارد زندگانی

ز مردان بیشتر دارد سترکی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر

نشست خویش را در هر هوائی / بهر فصلی مهیا کرده جائی

بفصل گل بموقانست جایش / که تا سر سبز باشد خاك پایش

بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید با بخاز / کند در جستن نخجیر پرواز

زمستانش ببردع میل چیز است / که بردع را هوای گرمسیر است

چهارش فصل از ینسان در شمار است / بهر فصلی هوائیش اختیار است

نفس یك یك بشادی می‌شمارد / جهان‌خوش‌خوش‌ببازی میگذارد

درین زندانسرای پیچ بر پیچ / برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری‌دختی، پری بگذار، ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین

ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشك بیزش دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خودرا زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کانش دلها کند تیز لبشرا صد زبان هر صد شکرریز
نمك دارد لبش در خنده پیوست نمك شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی چو ماهش رخنهٔ بر رخ نه یابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف ورویش حله پوش است گهم قاقم گهی قندز فروش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه فشانده دست برخورشید وبر ماه
دو پستان چون دوسیمین نار نوخیز بر آن پستان گل بستان درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد که لعل اروا گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را بآب چشم «دیده» شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش دهد شیر افکنانرا خوابخرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صدکس فزون بیند بخوابش نه بیند کس شبی چون آفتابش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
زرشك نرگس مستش خروشان ببازار ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی | ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش | بقایم رانده لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق‌را کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه‌ازخوبیش خودرا خال خوانده | شب از خالش کتاب فال خوانده
زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان | که رحمت برچنان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند | لبی وصد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر | لب و دندانی از یاقوت و از در
از آن یاقوت وآن درشکر خند | مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته بر روی چوماهش | دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش | نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین وبویش نیز نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش رانوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش دانند
پریرویان کزان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی | بزیبائی دلاویز (دلارای) جهانی
همه آراسته بارود و جامند | چومه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشك پوشند | گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان بر روی بندی | که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند | بگیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آنزورمندان | کنند از شیرچنك از پیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند | بناوك چشم كوكب را بدوزند

اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آنطرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زرو سیم دارد

صفت شبدیز

بر آخر بسته دارد ره نوردی کز اودرتك نیابد (نبیند) بادگردی
سبق برده زوهم فیلسوفان چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که بر خورشید رانده فلك را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار چوشب کارآگه‌وچون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز بر اوعاشق‌تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایك مهر بر شیرین نهادند بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه در چین نقش بندد پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شدخسرو بدان گفت کزان سودا نیاسود و نمیخفت
همه روزاین حکایت باز میجست جزاین تخم از دماغش بر نمیرست
در این اندیشه روزی چند میبود بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چوکاراز دست شد دستی بر آورد صبوریرا بسرپائی در آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار بکار آیم کنون کز دست شدکار

چو بنیادی بدین خوبی نهادی تمامش کن که مـردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن کـه در دل داد دارد؟ سر پـیوند مـردم زاد دارد؟
اگر چون مـوم نقشی میپذیرد بر او زن مهر ما تا نقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد خبر ده تا تکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بـوسید شاپـور سخندان که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بینـادش نـکو خواه مبادا چشم بـد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند جوابش داد کی گیتی خداوند
چو من نقش قلم را در کشم رنك کشد مانی قلم در نقش ارژنك
بجنبد شخص کو را من کنم سر بپرد مرغ کو را من کنم پر
مدار ازهیچ گونه (نوعی) گرد بر دل که باشد گرد بر دل درد بر دل
بچاره کـردن کـار آنچنـانم که هر بیچارگی را چـاره دانم
توخوشدلباش وجز شادی میندیش که من یکدل گرفتم کار در پیش
نگیرم در شدن یك لحظه آرام ز گوران تك ز مرغان پر کنم وام
نخسبم تـا نخسبانـم سرت را نیـایم تـا نیـارم دلبـرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان چو گوهر گرشود در سنك پنهان
برونش آرم بنیروی و بنیرنـك چو آتش ز آهن و چون گوهر ازسنگ
گهی با گل گهی بـا خار سازم ببینم کـار و پس بـا کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش | چودولت خودکنم خسرو پرستش
وگردانم که عاجز گشتم از کار | کنم باری شهنشه را خبردار
سخنچون گفته شد گوینده برخاست | بسیچ راه کرد از هر دری راست
برنده ره بیابان در بیابان | بکوهستان ار من شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی | بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی | ز کسوت‌های گل سرخی وزردی
کشیده بر سر هر کوهساری | زمرد گون بساطی مرغزاری
زجرم کوه تا میدان بغرا | کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آنمحراب کورکن عراق است | کمربند ستون انحراق است
زخارا بود دیری سال کرده | کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال | بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبدیز

بدورهبان فرهنگی چنین گفت | بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست | دروسنگی سیه گوئی سواریست
زدشت رم گله در هر قرانی | بکشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار | دراو سنبد چو درسوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید | برغبت (بشهوت)خویشتن برسنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد | خدا گفتی شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار | ز دوران تك برد وزباد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انحر اقش سری بینی فتاده زیر ساقش
بماتم داری آن کوه گل رنگ سیه‌جامه نشسته‌یك جهان سنگ
بخشمی کامده بر سنگلاخش شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد از فریاد او مست بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه عبرت‌هاست بسیار قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چارصد سال از کم و بیش رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ که از تو نشوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشگین جعد شب را شانه کردند چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخته نرد آبنوسی نهان شد کعبتین سند روسی
برآمد مشتری منشور بر دست که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست کدامین آب وسبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنگ چمن گاهیست گردش بیشهٔ تنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست بدان مشگین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی و شق‌دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید / جهانرا تازه کرد آیین جمشید
پگه‌تر، زان بتان عشرت‌انگیز / میان در بست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی / بدو سایند بر ساق درختی
وزانجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل‌دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی / گه از خنده طبر زد ریختندی
عروسانی زناشوئی ندیده / بکاوین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست بادوست / نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
می آوردند و در می دل نشاندند / گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آن پاکیزگانرا / چنان کائین بود دوشیزگانرا
چو محرم بود جای از چشم اغیار / زمستی «زنا گه» رقصشان آورد در کار
گه این میداد بر گلها درودی / گه آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری / نه جز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میداد باده گاه میخورد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه / بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کرداست این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند
بر آنصورت فرو شد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل برگرفتن
نه میشایستش اندر برگرفتن
بهر دیداری از وی مست میشد
بهر جامی که خوردازدست میشد
چومیدید،ازهوس میشددلش سست
چومیکردند پنهان، باز می جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
کز آن صورت‌شود شیرین گرفتار
دریدند ازهم آن نقش گزین را
که‌رنگ ازروی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری‌زار است‌ازین صحراگریزیم
بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازآن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و درگذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند
جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ
غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاد از گنج (بند) در هر کنج رازی
چو دریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور
بپیش آهنگ‌آن بکران‌چون‌حور
همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی
بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه
پرند آن قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند
بتدریج اندك اندك میفزودند
چو دربازی شدندآن لعبتان باز
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگرباره چو شیرین دیده برکرد
درآن تمثال روحانی نظر کرد

بپرواز اندر آمد مرغ جانش فرو بست ازسخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت گل نم دیده را آبی کفایت
بیاران بانك برزد کاین چه حالست غلط میکرد خود را کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهانکرد بگل خورشید پنهان چون توانکرد
بگفت این در، پری برمیگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بر بستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت
بدشت انجرك آرام کردند به نوشانوش می در جام کردند
در آن صحرا فرو خفتند سرمست ریاحین زیر پای و باده بردست
چو روز از دامن شب سر بر آورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران رها کردند می برجرعه خواران
وز آنجا تا دردیر «پری سوز» پریدند آن پریرویان بیك روز
در آن مینوی میناگون چمیدند فلکرا رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش زده بـر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش بمی بنشست بـا جمعی پریوش
دگر ره دیـد چشم مهربـانش در آنصورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنك سازی گذشت اندیشه کـارش ز بازی
دل سرگشته را دنبـال برداشت بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی چو خود را یافت بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن نـاساز گفتن کزان گفتن نشایـد بـاز گفتن
لعاب عنکبوتـان مگس گیـر همائی را نگر چون کرد نخجیر
در آنچشمه که دیوان خانه کردند پری را بین که چون دیوانه کردند
بچاره هـر کجا تـدبیر سازند نه مردم (بمردم) دیو را نخجیر سازند
چو آن گل برگ رویان بر سر خاك گل صد بـرك را دیـدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست عجب کاریست کاری سرسری نیست
از آن پیشه پشیمـانی گرفتند بر آن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جانفشانیم مگر کـاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان راستگویند بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خـواستن بنمود زاری که یـارانـرا ز یارانست یاری
ترا از یـار نگریزد بهر کار خدایست آنکه بیمثل است و بی یار
بسا کارا که از یـاری برآید ببـاید یـار تـا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم بدین تمثال نوشین باده نوشیم

دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای فراقی / بر آمد بانك نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / از آن تلخی وشیرینی جهان‌مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنك‌تر کرد / صبوری در زمان آهنك در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه / که هرکس راکه بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چه پوید / وزین صورت به‌پرسش‌تاچه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمیشد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کز آنصورت نداش کس درستی
در آن اندوه می‌پیچید چون مار / فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

بر آمد ناگه آنمرغ فسونساز / بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور آن ظن او را بذ نیفتاد / رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کردکان مغ را بخوانید / وزین در قصهٔ با او برانید
مگر داندکه اینصورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / به‌کهبد حال صورت باز گفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی‌که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح آرام‌خود دید
بپاسخ گفت‌کین در سفتنی نیست / وگر هست از سرپا گفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال | در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان | بقامت چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری | سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش | فکنده در کجا در گردن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جماش | فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی | بلعبت باز خود میکرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست | بترکی رخت هندو را همی جست
زهندو جستن آن ترکتازش | همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش گشاده | چو گوهر گوش بر دریا نهاده
لبی وصد نمك چشمی و صد ناز | برسم کهبدان در دادش آواز
که بامن یکزمان چشم آشنا باش | مکن بیگانکی یکدم مرا باش
چو آن نیرنك ساز آواز بشنید | در نك آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد راز آن نرگس مست | زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
ثناهای پریرخ بر زبان راند | پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی | که بینم در تو رنك آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده | که هستم نیك وبد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی | نپوشیده است بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا بوم خاور | جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی | خبر دارم ز هر معنی که خواهی

چوشیرین یافت آن گستاخ روئی — بدو گفتا در اینصورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنك آمیز شاپور — که باد از روی خوبت چشم بددور
حکایت‌های این‌صورت دراز است — وزین‌صورت مرا درپرده رازاست
یکایك هرچه میدانم سروپای — بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند — بنات‌العنش وار از هم پراکند
چو خالی دیدمیدان آن سخندان — در افکند ازسخن، گوئی بمیدان
که هست‌این صورت پاکیزه پیکر — نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری — ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان‌خورشید خوانده — زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز — شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخنهائی برانگیخت — که ازجانپروری باجان‌درآمیخت
سخن‌میگفت‌وشیرین هوش داده — بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی — دگر ره باز می جستش نشانی
سخن را زیر پرده رنك میداد — جگر میخوردولعل‌ازسنك میداد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت — سخن را آشکارا کرد وپس گفت
پریرویا - نهان میداری اسرار — سخن‌درشیشه(پرده)میگوئی‌پریوار
چراچون‌گل زنی در پوست‌خنده — سخن باید چو شکر پوست‌کنده
چو میخواهی که‌یابی روی درمان — مکن درد از طبیب خویش‌پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او — بر آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش — دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دیدو خانه خالی — طبق پوش از طبق برداشت‌حالی

بگستاخی بر شاپور بنشست در تنك شكر را مهر بشكست
كه ای كهبد بحق كرد گارت كه ایمن كن مرا در زینهارت
بحكم آنكه بس شوریده كارم چو زلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم كه گوئی روز وشب صورت پرستم
بكار آی اندرین كارم بیك چیز كه روزی من بكار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز تو نیز ار نكتهٔ داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جوئی فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد چو خلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریك دین تر ز ماه نو دلت باریك بین تر
بحق آنكه در زنهار اویم كه چون زنهاردادی راست گویم
من آنصورتگرم كز نقش پرگار ز خسرو كردم اینصورت نمودار
هر آنصورت كه صورتگر نگارد نشان دارد ولیكن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی ببین تا چون بود كاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده جهان نادیده اما نور دیده
شگرفی، چابكی، چستی، دلیری بمهر آهو، بكینه تند شیری
گلی بر آفت باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پریغلق در عقابست هنوزش برك نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از ابر پاكست ز ابر و آفتاب او را چه باكست

بیك بوی از ارم صد در گشاده | بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است | بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد | کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، در از مرجان بر آرد | زند شمشیر، شیر از جان بر آرد
جو در جنبد رکاب قطب وارش | عنان دزدی کند باد از غبارش
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید | حسب پرسی بحمدالله چو خورشید
جهان با موکبش ره تنك دارد | علم بالای هفت او رنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنك | چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو دارد دشنه پولاد را پاس | بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی | خطیبان را دهد شمشیر غازی
قدمگاهش زمین را خسته دارد | شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك با او بمیدان کند شمشیر | بگشتن نیز گه بالا و گه زیر
جمالش را که بزم آرای (افروز) عیدست | هنر اصلی و زیبائی مزید است
به اقبالش دل استقبال دارد | چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فرو جمال آن عالم افروز | هوای عشق تو دارد شب وروز
خیالت را شبی در خواب دیدست | از آنشب عقل و هوش ازوی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد | نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را | بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد | تو دانی نیك و بد کردم ترا یاد
از این درگونه گونه درهمی سفت | سخن چندانکه میدانست میگفت
وز آن شیرینسخن شیرین مدهوش | همی خورد آنسخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که صدبار افتد از پای — بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ایمرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای رشك خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز — کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
توچون سیاره میشو میل در میل — من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو — بدو بسپرد کاین برگیرو میرو
اگر در راه بینی شاه نورا — بشاه نونمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی — ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل — رخش هم لعل بینی لعل در لعل
و گرنه از مداین راه میپرس — ره مشکوی شاهنشاه میپرس
چو ره یابی باقصای مداین — روان بینی خزاین بر خزاین
ملکرا هست مشکوئی چو فرخار — در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدانمشکو یمشك آگین فرود آی — کنیزان را نگین شاه بنمای
در آن گلشن چو سرو آزاد میباش — چو شاخ میوهٔ تر شاد می‌باش
تماشای جمال شاه میکن — مرادت را حساب آنگاه میکن
وگرمن باتوام چون سایه با تاج — بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور — دمش درمه گرفت وحیله در حور
ازآنجا رفت جان ودل پر امید — بماند آنماه را تنها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین — بنات النعش را کردند پروین

بفرمود اختران را ماه تابان کز آن منزل شوند آن شب شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه‌پیکر کنند آنکوه را چون کان گوهر
روان کردند مهد آن دلنوازان چو مه‌تابان وچون خورشید تازان
سخن‌گویان سخن‌گویان همه راه بسر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسودند یك چند دل شیرین فرومانده در آن بند
شبی کز شب جهان پردود کردند جهان‌را دیده خواب‌آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین کای جهانگیر برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند که تا شبدیز را بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه بجای مرکبی صد ملك در خواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز بگاه پویه بس‌تند است و بس‌تیز
چو رعد تند باشد در غریدن چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سر تندی و تیزی کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگام پهلوانی بر سرش کن بزیر خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره‌چون گلبرگ بشگفت زمین‌بوسید و خدمتکرد وخوشخفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

چو برزد بامدادان خازن چین بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند بسان سر و بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم‌الله بصحرا میخرامم مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان از سر سراغج باز کردند دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکردار کله‌داران چون نوش قبا بستند یکران قصب پوش
که رسمی بودکان صحرا خرامان بصید آیند بر رسم غلامان
همه درگرد شیرین حلقه بستند چو حالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدند از صحن ایوان بسر سبزی چوخضر از آب‌حیوان
در آن صحرا روان کردند رهوار وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدند آن روضه حوران دلکش بصحرائی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو هوا از مشك پر، خالی ز آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر) شکن بر پشت شبدیز سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران برون افتاد از آن‌هم تك سواران
گمانبردند کاسبش سرکشید است ندانستند کو سر در کشید است
بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستن تا بشب دمساز گشتند بنومیدی هم آخر بازگشتند
زشاه خویش هر یك دور مانده بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه شدند آن اختران بی‌طلعت ماه
بدیده پیش تختش راه (خاك) رفتند بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را ... صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناك ... بسر بر خاك و سر هم بر سر خاك
از آن غم دستها برسر نهاده ... ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد ... بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه ... ز من چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند ... ندانم بر کدامین خارت افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی ... کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی ... گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی ... نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سروتوکز جانم چمن داشت ... بهر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد ... منش گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد ... غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن ... شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشگر بخدمت سر نهادند ... بنوبت گاه فرمان (سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر ... پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود ... نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو در خواب این بلا را بود دیده ... که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد از پرواز آنباز ... همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم ... وگر با آسمان همراز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی ... بیابیم از پی شبدیز، گردی
نشاید شد پی مرغ پریده ... نه دنبال شکار دام دیده

کبوترچو نپریداز پس(کف)چه‌نالی
که وا برج آید ار باشد حلالی

بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش

چو زان‌گم‌گشته گنج آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به از فرمانبری کاری ندیدند

وزان سوی دگر شیرین بشبدیز
جهانرا مینوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته برشکل(رسم) غلامان
همیشه ده بده سامان بسامان

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه

رونده کوهرا چون باد میراند
بتك در باد را چون کوه میماند

نپوشد بر تو آن افسانه را راز
که در راهی‌زنی شد جادوئی ساز

یکی آینه و شانه در افکند
بافسونی براهش کرد در بند

فلك این‌آینه وان شانه را جست
کزین‌کوه‌آمد وزان بیشه‌بررست

زنی کو شانه و آینه بفکند
ز سختی شد بکوه و بیشه مانند

شده شیرین درآن‌راه‌از بس اندوه
غبار آلود چندین بیشه و کوه

رخش سیمای کم رختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

نشان‌میجست ومیرفت آن‌دل‌افروز
چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیك منزل نمی‌ماند
خبر پرسان خبرپرسان همیراند

تکاوردست برد از باد میبرد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده‌دم چو دم (سر) برزد سپیدی — سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد — فروشد تا برآمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را — بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری — در او چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی — شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته — غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیك سو بارگی بست — ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آنچشمه نور — فلك را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد — نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش درجهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین — موصل کرد نیلوفر به‌نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه — ز چرخ نیلگون سر برزد آنماه
تن سیمینش (صافیش) می‌غلتید در آب — چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که‌گل را چشمه شوید — غلط گفتم که‌گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست — نه ماهی بلکه ماه‌آورده در دست
ز مشك آرایش کافور کرده — ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن — که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آنشکر ناب — ز بهر میهمان میساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان چنین گفت از ملوك پارسی دان
که‌چون‌خسرو به‌ار من کس‌فرستاد بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت امید وعده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه کمرمی‌بست‌چو نخورشیدوچو نماه
چو تخت‌آرای شد طرف کلاهش ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر هراسان‌شدکهن‌گرگ‌ازجوانشیر
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه که خسرو باخت‌آنشطرنج ناگاه
بر آن دل شد که لعبی چند سازد بگیرد شاه نورا بند سازد
حسابی‌برگرفت‌ازروی(راه) تدبیر نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن نه در عقده مه نورا گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ‌امیدازاین‌معنی خبریافت شه نورا بخلوت جست ودریافت
حکایت کرد کاختر درو بالست ملك را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش شتاب آوردن و بردن سرخویش
مگر کاین آتشت بیدود گردد و بال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه هلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشك مویان وصیت کرد با آن ماهرویان

که میخواهم خرامیدن بنخجیر دو هفته بیش وکم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید طرب سازید وروی غم نبینید
گر آید نار پستانی در این باغ چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است شما ماهید وخورشید آن کنیز است
بمانیدش که تا بیغم نشیند طرب میسازد و شادی گزیند
وگر تنك آید از مشکوی خضرا چو خضر آهنك سازد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی خبر میداد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چونباد سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خود راگرم کرده سوی ارمن زمین را نرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد دو منزل را بیك منزل همیکرد
قضا را اسبشان در راه شدسست در آن منزل که آن مه، موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن ستوران را علوفه بر نهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن
چو طاووسی عقابی باز بسته تذروی بر لب کوثر نشسته
گیارا زیر نعل آهسته میسفت در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی ور این لب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنك و آنماه ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه چو مرد آگه نباشد گم کند راه

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
نظر ناگه در افتادش بماهی

چولختی دیدازان دیدن خطر دید
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا

نه ماه آیینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز جسم آن گل اندام
گل بادام و در گل مغز بادام

حواصل چو نبود در آب چو نرنگ
همان رونق در او از آب واز رنگ

زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد

اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دارم در بن هر موی ماری

نهان با شاه میگفت از بناگوش
که مولای توام هان حلقه در گوش

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج
ببازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار را نگرفته در مشت
گمان بردی که ما را فسای‌راکشت

کلید از دست بستانبان فتاده
ز بستان نار پستان در گشاده

دلی کان نارشیرین‌کار، دیده
ز حسرت گشته چون نار کفیده

بدان چشمه که جای ماه گشته
عجب بین کافتاب از راه گشته

چو برفرق آب میانداخت ازدست
فلك بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برفاب میداد

شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پرآتش

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمنبر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشگین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همائی دید بر پشت تذروی ... ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب ... همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند ... که گیسو را چو شب برمه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز ... به‌شب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم ... که خوش باشد سواد نقش برسیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب ... چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری ... بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر ... که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش ... نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد ... نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت ... نظر جای دگر بیگانه میداشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند ... دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه ... همین از چشمه‌ای افتاد در چاه
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت ... بچشمه نرم گردد توشه سخت
جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند ... ز نرمیها بسختیها سپردند
نه‌بینی چشمهٔ کز آتش دل ... ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه‌خورشید جهان کاین چشمه‌خون ... بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری ... که خاتون برد نتوان بی‌عماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز ... قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد ... که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست ... دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعل است کانش اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز گل خود را بدین شکر برآمیز
گر آنصورت بدین رخشنده جانست خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازاین‌ره روی بر تاب روا نبود نمازی در دو محراب
زیك‌دوران دوشربت‌خورد نتوان دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگرهست این‌جوان آن نازنین شاه نه‌جای پرسش‌است‌اورا در این‌راه
مرا به کز درون پرده بیند که بر بی‌پردگان گردی نشیند
هنوز ازپرده بیرون نیست‌اینکار ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه پر داد ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تك از باد صبا پیشی گرفته بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی بچشم دیو در می‌شد ز تیزی
پس‌ازیك لحظه‌خسرو باز پس‌دید بجز خود ناکسم گر هیچکس دید
زهرسو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی زهرسو جست از آن گوهر نشانی
شگفت‌آمد دلش‌را کاین چنین تیز بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ که گوئی مرغ شد پرید برشاخ
گهی دیده بآب چشمه می‌شست چو ماهی ماه را درآب می‌جست
زمانی پل بر آب چشم بستی گهی بر آب چشمه پل شکستی
زچشمش برده آن چشمه سیاهی دراو غلتیده چون درچشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او پشیمان شد سپهر از مالش او

مه و شبدیز را در باغ میجست بچشمی بازو چشمی زاغ میجست

زهرسو حمله برچون باز نخجیر که زاغی کرد بازش را گروگیر

از آن زاغ سبك پر مانده پر (با) داغ جهان تاریك بروی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش درخت خار گشته مشك بیدش

زبیدش (گر به بید) انجیر کرده سرشگش تخم بید انجیر خورده

خمیده بیدش ازسودای خورشید بلی رسم است چوگان کردن از بید

بر آورد از جگر سوزنده آهی که آتش در چو من مردم گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم فراتی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته چو آبی خفته وز او آب خفته

شنیدم کاب خفتد زر شود خاك چرا سیماب گشت آن سرو چالاك

همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه سریرم را ز گردون کرد پایه

بر آن سایه چو مه دامن فشاندم چو سایه لاجرم بی سنگ (نور) ماندم

نمد زینم نگردد خشك از اینخون بتر زینم تبر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمه آب نمیگویم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم چو خار آن به که بر آتش نشینم

که فرمودم که روی ازمه بگردان چو بخت آمد براهت ره بگردان

کدامین دیو طبعم را بر آن داشت که ازباغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جائی شکیبائی ستودست جز این یکجا که صید از من ربودست

چو برق از جان چراغی برفروزم شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خورد می زان چشمه آبی — نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود — که چون مالی بیابی زود خورزود
دراین باغ ازگل سرخ وگل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من‌وزین‌پس جگر در خون کشیدن — ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سرو روی — که یارب یار بی‌خیزد زهر موی
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد — تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان درببارم — که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاورا ز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان — بگریه دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش — گرفت آنچشمه را چونگل درآغوش
از آن سرو روان کزچنگ رفته — ز سروش آب و ازگل رنگ‌رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاك — شده لرزان چنان کز باد خاشاك
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود — کجا آخر قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار گامی بر نخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن — پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت — حکایت(شکایت)های دلپردازمیگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت — بدارالملك ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار (چاره) سازیها نماید نخست از پـرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگـر خار و خسك در ره نماند گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند پس از دوری خوش آید مهر وپیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکـوی مداین راند شبدیز
بآیـین عـروسی شوی جسته وز آیین عـروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد درون شد باغ را سروروان داد
چودیدندآن شکرفان روی شیرین گزیدند ازحسدلبهای زیرین (شیرین)
بـرسم خسروی بنواختندش ز خسرو هیـچ وانشناختـندش
همی گفتند خسرو باتـکـوئی بآتش خواستن رفته است گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش وز آن آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند نشانی باز پـرسیدن گـرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی چه اصلی وچه مرغی وزچه‌دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد دروغی چند را سر تیز میکرد
که‌شرح حال من لختی دراز است بحاضر گشتن خسرو نیاز است
چو خسرو درشبستان آید از راه شما را خود کند زین غصه آگاه
ولیکك این اسب را دارید بیرنج که‌هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز نشاندند آن کـنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گـل برچـهره ماه ببستند اسب را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش | ز در بستند بر دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت | فرو آسود وایمن گشت وخوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی | شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز میساخت | کنیزانه بدیشان نرد میباخت

ترتیب کردن کوشك برای شیرین

چو شیرین در مداین مهد بنهاد | ز شیرین لب، طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت | ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر | وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیدوائی | که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی درخانه می‌بود | ز بی‌صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وراکان یك سواره | که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان‌آرای خسرو بود کز راه | نظر میکرد چون خورشیددرماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد | فرو خورد آن تغابن راوتن زد
صبوری کرد روزی چند در کار | نمود آنگه‌که خواهم‌گشت‌بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری | بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز | که‌ای شمع‌بتان‌چون‌شمع‌مگداز
تو را سالار ما فرمود جائی | مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای | بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشاه فرمود

کنیزانی کزو در رشك ماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین راگر بگوید کای‌زمین خیز
هوا بینی گرفته ریز بر(در) ریز

فلك را نیز اگر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام

ز ما قصری طلب کرد است جائی
کزان سوزنده‌تر نبود هوائی

بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جادو جادوئیها در نیابند

بدین جادو شبیخونی عجب کن
هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که باید
ز ما درخواست‌کن‌مزدی‌که شاید

پس آنگه از خزو دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار

چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن

طلب میکرد جائی دور از انبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی گرم و دلگیر
کزاوطفلی‌شدی(شود)درهفتهٔ پیر

بده فرسنگ از کرمانشهان دور
نه از کرمانشهان‌بل از جهان‌دور

بدانجا رفت وآنجا کارگه ساخت
به‌دوزخ درچنان‌قصری بپرداخت

که داند هر که آنجا اسب تازد
که حوری را چنان دوزخ نسازد

چو از شب گشت مشگین روی آنعصر
ز مشکورفت‌شیرین‌سوی‌آن‌قصر

کنیزی چند با او نارسیده
خیانتکاری شهوت ندیده

در آن زندانسرای تنك میبود
چوگوهر شهر بند سنك میبود

غم خسرو رقیب خویش کرده
در دل بر دو عالم پیش کرده

رسیدن خسرو به‌ارمن نزد مهین بانو

چو خسرودور شدزان چشمه آب ز چشم آب ریزش دور شدخواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان می شد بامید که بر نامد هنوزازکوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرزکوهستان‌گذرکرد نسیمش مرزبانان را خبر کرد
عمل داران برابر می‌دویدند زرو دیبا بخدمت می‌کشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند بروشن روی خسرو آرزومند
خوش‌آمد با بتان پیوندش آنجا مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سربدر کرد ز موقان‌سوی باخرزان‌گذرکرد
مهین‌بانوچوزین حالت‌خبر یافت بخدمت کردن شاهانه بشتافت
به استقبال شاه آورد پرواز سپاهی ساخته با برك و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج دبیران را قلم درخط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند نشست اوی و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی مبادت دردسر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی ز خدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه فرو خواند آفرینها در خور شاه
بدان طالع‌که پشتش راقوی کرد پناهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته به نوبتگاه خسرو روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یکهفته روزی کانچنان روز ندیداست آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت چو سلطانی که باشدچاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده بسی دلربا چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمائی غلامان چو باغی پرسهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس بمولائی، بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار بحاجت‌خواستن بی‌رفع(منع) شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز تو میرو کامدم‌من برائر(ازقفا)نیز
سپیده دم ز لشکرگاه، خسرو سوی (باغ سپید) آمد روارو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند ملك‌را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای گرفتند از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر نکرداز شرط(هیچ) خدمت‌هیچ تقصیر
شه آنجاروزوشب عشرت همی‌کرد می تلخ وغم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر چه شب‌کز روز عید اندوهکشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه ندیمی(حریفی)چندموزون‌طبع‌ودلخواه
مقالت‌های حکمت باز کرده سخن‌های مضاحك ساز کرده

بگردا گرد خرگاه کیانی فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد سر نامحرمانرا داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته بخور عود و عنبر کله بسته
نبیذ خوشگوار و عشرت خوش نهاده منقل زرین پر آتش
ز گال ارمنی بر آتش تیز سیاهانی چوزنگی عشرت انگیز
چو مشك نافه در نشو گیاهی پس از سرخی همیگیرد سیاهی
چرا آن مشك بید عود کردار شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنك که از موی سیاه ما برد رنك
بباغ مشعله «شعله‌در» دهقان انگشت بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون خود در نای ومنقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار بشنگرفی مدادی کرده بر کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آن خروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش‌گاه دراج
روان گشته بنقلان کبابی گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده چودرزرین صراحی لعل«سرخ» باده
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه گلستانی نهاده در نظرگاه
زبس نارنج و نار مجلس افروز شده در حقه بازی باد نوروز

جهانرا تازه‌تر دادند روحی ‌‌ بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان ‌‌ درید پرده‌های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ ‌‌ فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسی وار میزد ‌‌ مغنی راه موسیقار می‌زد
غزل برداشته رامشگر رود ‌‌ که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی ‌‌ گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه ‌‌ گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز ‌‌ که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد ‌‌ بباده‌اش داد باید زود بر باد
زفردا و زدی کس را نشان نیست ‌‌ که رفت آن از میان وین در میان نیست
یك امروز است ما را نقد ایام ‌‌ بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یك دهن پرخنده داریم ‌‌ بمی جان و جهانرا زنده داریم
بترك خواب می‌باید شبی گفت ‌‌ که زیر خاك می‌باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست و ساقی باده در دست ‌‌ نوای چنگ می‌شد شست در شست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد ‌‌ ز دلداران خسرو با دل شاد
که بردر، بار خواهد بنده شاپور ‌‌ چه فرمائی در آید یا شود دور
زشادی خواست جستن خسرو از جای ‌‌ دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه ‌‌ ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد، دل دربرش ز امیدو ازبیم ‌‌ به شمشیر خطر گشته به‌دو نیم

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است — بلای چشم بر راهی، عظیم است
اگر چه هیچ غم بی‌دردسر نیست — غمی از چشم بر راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم (دیده) بر راه — کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید وخود برجای میبود — برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه — نشاند او را وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش — شگفتی‌ها که بود از سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار — که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش — میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد — زنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی — بساطی هست بالختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم — رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست — فروخواند آنچه خواندن میتوانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه — وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی — بر آوردن مقنع‌وار ماهی
وز آنصورت بصورت باز خوردن — بافسون فتنه‌ای را فتنه کردن
وز آن چون هندوان بردن زراهش — فرستادن به ترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو بر آمد — خروشی بیخود از خسرو بر آمد
بخواهش گفت کان خورشید رخسار — بگو تا چون بدست آمد دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری — دگر اقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم — به دکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آنسرو روانرا — بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی — مسیحی بسته در هر تار موئی
همه رخ گل چوبادا مه ز نغزی — همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی — دو عالم را گره بسته بیك‌موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری — چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی — مگر آیینه را آنهم بمستی
نکرده دست او باکس درازی — مگر با(بر)زلف خودوانهم ببازی
بسی (بتی)لاغرترازمویش‌میانش — بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه — چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم — پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را برپشت شبرنگ — فرستادم‌بچندین‌رنگ (مکر)ونیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده — بمشکوی ملك باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش — قدم‌تافرق(زسرتاپای) درگوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد — بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سرشستن ماه — درستی داد قولش را برشاه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر — یکایك بازگفت از خیر و ازشر
حقیقت‌گشتشان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کرده پرواز
قرارآن شدکه دیگر باره شاپور — چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز — ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست بها روزا کـه آن روز جوانیست
نه‌هست از زندگی خوشترشماری نه از(چون)روزجوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود جوان بودوعجب خوشدل جوان بود
نه‌خوردی بی‌غنا یك جرعه باده نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را کـه پـارنجی نـدادی بهردستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست مهین بانو درآمد شاد و بنشست
ملك تشریف خاص خویش دادش ز دیگـر وقتهـا دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم ز موبد خواست رسم«باج برسم»
بهر خـوردی که‌خسرو دستگه‌داشت حدیث باج برسم را نگـه داشت
حساب باج بـرسم آنچنانست که او بـر چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فـرمان مـوبد خورشهاراکه‌این نیك‌است وآن بد
بمی خوردن نشاندآنکه مهان را همان فرخنده بانوی جهان را
بجـام خاص مـی میخورد با او سخن از هر دری میکـرد با او
چو از جـام نبیذ تلخ شد مست حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوارگی کرد بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده‌ای بـود چوگل‌خندان چو سروآزاده‌ای‌بود
شنیدم کادهـم تـوسن کشیدش چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکـی آمد امروز خبر(نشان)آورداز آنماه‌دل افروز
گـر اینجا یك دو هفته باز مانم بر آن عزمم کـه جایش باز دانم
فرستم قـاصدی تا بـازش آرد بسان مـرغ در پـروازش آرد

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش / فروماند از سخن بیصبر و بیهوش
بخدمت بر زمین غلطید چون خاك / خروشی برکشید از دل شغبناك
که آن در کو که گر بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا بر آرم / بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد برمسند شاه / که مسندبوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملك در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد / چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز / بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تك نباشد / جز این گلگون اگر بدرك نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست / بهمراهیش گلگون تیزگامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای / بجز گلگون که دارد زیر او پای
ملك فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یك تنه شاپور برخاست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پویان / گرامی ماه را یك ماه جویان
بمشکو در نبود آنماه رخسار / مع‌القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه (یگانه)
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت بارهٔ دید ازجهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاك / نمازش برد و رخ مالید بر خاك
ثناها کرد بر روی چو ماهش / بپرسید از غم تیمار راهش
که چون بودی وچون رستی زبیداد / که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است / دلم زین پس به‌شادی بریقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی / از آن سختی بآسانی رسیدی
چه‌جایست اینکه بس دلگیر جایست / که‌زدرایت که بس‌شوریده رایست
دراین ظلمت ولایت چون‌دهد نور / بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگریك عذر هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید / کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم / ستم‌های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / در او مشتی ملامت دیده، دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش / غلام‌وقت‌خودکای‌خواجه‌خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی / از آن مشتی جلب جستم جدائی
دل خود برجدائی راست کردم / وزایشان کوشکی‌درخواست‌کردم
دلم از رشك پرخوناب کردند / بدین عبرتگهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه‌سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه‌رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان اینچنین داداست پرویز

وز آنگلخن بر آنگلگون نشاندش بگلزار مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین بپویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی پری می‌بست در هر زیر پائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است چو سر باوصل دارد سهل کار است
چه خوشتر زان که بعداز انتظاری بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار بامیدی که گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورد منشور که شاه چین وزنگ از تخت شد دور
گشاد این ترك خو چرخ کیانی ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبتباز را بی پرده کردند ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کارفرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش وگر لب بر سخن با کس مگویش

چو خسرو دیدکایام آنعمل کرد / کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شدکه این دوران بد عهد / بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین / ترش تلخیست باهرچرب وشیرین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی / مسلم نیست از سنگش سبوئی
چو در بندوجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بباد پاك بر بند / در زندان سرای خاك بر بند
جهان هندوست تا رختت نگیرد / مگیرش سست تا سختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی / که نبود سوز نیش اندر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد / کز استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنگه برون آرد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری
فلك تا نشکند پشت دو تائی / بکس ندهد یکی جو مومیائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشد / به ار مردم چوکرم اطلس نپوشد
چو باید شدبدان گلگونه محتاج / که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشیدوچونماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هرخوان که داری / قناعت کن بدین یك نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
چوگندم گوژو چون جو زردم از تو / جوی ناخورده گندم، خردم از تو
تو را بس باد ازین گندم نمائی / مرا زین دعوی سنك آسیائی

همان بهتر که شب تا شب درین چاه بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار جهان بگذار برمشتی علفخوار
علفخواری کنی و خر سواری پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باشی بارمیکش که باشد گوشت خر درزندگی خوش

برتخت نشستن خسرو بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی بهرمز بر، تبه شد پادشاهی
بفرختر زمان، شاه جوانبخت بدارالملك خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود بترك مملکت گفتن خطا بود
ز یك سو ملك را بر کار میداشت ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد جهانرا عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر نبودی یك زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کا کنون مدتی هست کز این قصر آن نگارین رخت بر بست
نمیدانیم شاپورش کجا برد چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنك این گردنده دولاب عجب درماند وعاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری تك شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنك می ساخت بامید گهر با سنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور — ملك را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار — بگلزار مهین بانو دگربار
چمن‌را سرو داد و روضه را حور — فلك را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان — که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش‌زمین را بوسه دادند — زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند — جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود — که ازشادی ز شادروان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد — بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی — جهان ازسرگرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش — که در صد بیت بتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملك شاهی — فداکردش که میکن هرچه‌خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنك سازی — دلیلی روشن است از عشق بازی
دگر کز شه نشانها بود دیده — وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خم برمی جوشیده میداشت — بگل‌خورشیدرا پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد — قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش — همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد — که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت‌باز، دستی — ببازی برد با لعبت پرستی
چوشیرین باز دید آن دخترانرا — ز مه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است که رأی آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به
به‌رایی لشگری را بشکنی‌پشت به شمشیری یکی‌تاده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی‌داشت بدست‌آورد چون رای‌قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد که خسرو چشم هرمز را تبه‌کرد
نبود آگه‌که چون یوسف شوددور فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش‌خوب‌را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید پدرکش پادشاهی را نشاید
براو یك جرعه می‌همرنگ آذر گرامی‌تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانك رودی ز ملکی دوستر دارد سرودی
زگرمی ره بکار خود نداند ز خامی هیچ نیك و بد نداند
هنوز از عشقبازی گرم داغست هنوزش شورشیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید که چون سرشد سر دیگر نیابید
همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کزبند ما پندی پذیرد وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر که اینك من رسیدم تندچون شیر
بتدبیری چنین‌آن شیرکین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سر گشته میدید رعیت را زخود بر گشته میدید
بزر اقبال را پر زور میداشت بکوری دشمنان‌را کور میداشت
چنین تا خصم لشگر در سر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود سری برد ازمیان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند جهان را بر جهانجوی دگر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام بقایم ریخت با شمشیر بهرام
به شطرنج خلاف این نطع خونریز بهرخانه که شد دادش شه‌انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه به آذربایگان آورد بنگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو وشیرین در شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که‌چون‌میشد در آنصحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد ز هرسو بر آمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل افروز بعزم صید بیرون آمد آن روز
دوصید افکن بیکجا باز خوردند بصید یکدیگر پرواز کردند
دو تیرانداز چونسرو جوانه ز بهر یکدیگر کرده نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده بعشق (بصید) اندرز یاران دورمانده
یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش یکی مشگین کمندافکنده بر دوش

یکی ازطوق خود مه را شکسته یکی مه‌را (برمه) زغبغب‌طوق بسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند که‌آب از چشم یکدیگر گشادند
نه‌از شیرین جدا میگشت پرویز نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاك فتادند ار سر زین بر سر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند زمین از اشك در گوهر گرفتند
بآیین‌تر بپرسیدند خود را فرو گفتند لختی نیك و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند به‌کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون‌مرغ بستند چومرغی برخدنك زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری پریروئی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در فرس‌در زیرشان چون‌خر بگل‌در
درایشان‌خیره‌شدهرکس که میتاخت که خسرورا زشیرین‌باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان که این بلقیس گشت‌وآن سلیمان
ز هر سو لشگری نو میرسیدند بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشگرجمع شد بر پره کوه زمین بر گاو می نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند نه من‌چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمانرا بهره‌مندی زمین را زیر تختت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور جهان خاص جهاندار است‌یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه وثاقی هست ما را برگذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد کمر بندد رهی گردن فرازد

اگر بر فرش (فرق) موری بگذرد پیل — فتد افتاده‌ای را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان میپذیری — بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد — ز مهمان بردن (کردن) شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت — بر اسباب غرض شاهنشهی یافت
باستقبال شد با نزل و اسباب — نثار افشاند بر خورشید ومهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی — دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که بتوان درحسابش دستخوش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین — چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در گل پاك ریزد — ز گل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك — کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی در گهر داشت — ز حال خسرو وشیرین خبر داشت
در اندیشیدن ازان دو یار دلکش — که چون سازد بهم خاشاك و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند — نه برمن، برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی — یکی موی تو وز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی — جمالت در پناه پارسائی

تو گنجی سر بمهری نابسوده بد و نیك جهان ناآزموده
جهان نیرنك‌ها داند نمودن به در دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم دردل آید کاین جهانگیر به پیوند تو دارد رأی و تدبیر
گر این‌صاحب جهان دلداده تست شکاری بس شگرف افتاده تست
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی خورد حلوای شیرین را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان زی با رخ خورشید نورش که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکر لب و زنجیر مویند
دلش چون زانهمه گلها بخندد چه گوئی درگلی چون‌مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیك عهد و نیکنامت ز من خواهد به آیینی تمامت
فلك را (در) پارسائی بر تو گردد جهان را (در) پادشائی بر تو گردد
چو تو در گوهر خود پاك باشی بجای زهر او تریاك باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی بزشتی در جهان مشهور گردی
گر او ما هست ما نیز آفتابیم وگر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد زن آن به‌کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند بجرعه ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست از عشقبازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش　　نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود　　که او را نیز درخاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند　　بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش　　نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری　　پدید آمد دلش را استواری
رضادادش که در میدان و در کاخ　　نشیند باملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید　　میان جمع گوید آنچه گوید

چوگان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب　　طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
یزك داری ز لشکرگاه خورشید　　عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یك شخص کین را ساز کرده　　همان انجم‌گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر　　سوی شیرین شدند آشوب درسر
بمردی هر یکی اسفندیاری　　به‌تیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاك بودند　　که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش (نرگس) اندرسرو بستند　　چوسروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه　　روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بارشان داد　　شه آنکاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست　　نشاندش پیش خود برجانب راست
چه دید؟ الحق بتانی شوخ ودلبند　　سرائی پرشکر شهری پراز قند
وزآن غافل که زور وزهره دارند　　بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند پریرویان ز شادی میپریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دیدکان مرغان دمساز چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تارخش تازیم براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملك را گوی در چوگان فکندند شکرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته بیدستان همه راه زمین زان بید صندل سوده بر ماه
بهر گوئی که بردی باد را بید شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اخترانش ز دیگرسو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی وگه ماه گهی شیرین گرو دادی وگه شاه
چو کام از گوی وچوگان برگرفتند طوافی گرد میدان درگرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان چو روزوشب همی کردند جولان
وزآنجا سوی صحراران گشادند بصید انداختن جولان گشادند
نه‌چندان صید گوناگون فکندند که حدش درحساب آیدکه چندند
بزخم نیزه‌ها هر نازنینی نیستان کرده برگوران زمینی
بنوك تیر هر خاتون سواری فرو داده ز آهو مرغزاری
ملك زان ماده شیران شکاری شگفتی مانده در چابك سواری
که هر یك بود در میدان همائی بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك میدید در شیرین نهانی کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفته | بجای آهوی شیری گرفته
از آن نخجیر پرداز جهانگیر | جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
چو طاوس فلك بگریخت از باغ | بگل چیدن بباغ آمد سیه‌زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته | بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند | بدرگاه ملك صف بر کشیدند
همان چوگان وگوی آغاز کردند | همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف | وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب میکرد بسیار | که باشیرین کند یك نکته بر کار
نیامد فرصتی با او پدیدش | که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت | همای عشق بی‌پرواز میگشت
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه | جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان ز اول روز | شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین دراین دیر | نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو میباید شدن زین دیر ناچار | نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت برچشم آن پریوش | زمین را بوسه داد وکرد شبخوش
ملك بر وعده ماه شب افروز | درین فکرت که فرداکی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

جو پیر سبز پوش آسمانی | ز سبزه برکشد بیخ جوانی

جوانان را و پیران را دگر بار بسر سبزی درآرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد بساعشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو جهان میکرد عهد خرمی نو
چو از خرم بهار و خرمی دوست بگلها بر درید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگانرا صلا در داده کار افتادگانرا
شمال انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیل‌گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی شگرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته زمرد را بمروارید بسته
نموده ناف خاك آبستنی‌ها ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده ریاحین در تذروان پر نشانده
زهر شاخی شکفته نو بهاری گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خطا، بی‌عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب‌وروز بهر نزهت گهی شاد و دل‌افروز

گهی خوردند می در مرغـزاری | گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست | بشهرود آمدند آن‌روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند | ببانك رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند | نی شهرود را کـرده نـی قند
همان رونق ز خوبیش آنطرف را | که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان‌زجعد(زلف) مشکبیزش | شکرقربان(ریزان) زلعل‌شهدخیزش
زبس خنده که شهدش برشکرزد | بخوزستان شد افغان طبرزد
قد چون سروش از دیوان شاهی | بگلبن داده تشریف سپاهـی
چو گل بر نرگسش کرده نظاره | بدندان کـرده خود را پاره پاره
سمن‌کزخواجگی بر گل‌زدی‌دوش | غلام آن بناگوش از بن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کـرد روزی | نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخـواه باشد | همه جائـی تماشاگـاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهـی | که جزسوسن نرست ازوی‌گیاهی
در آنصحن بهشتی جای کردند | ملك را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه | ثریاوار گـرد خرمن ماه
نشسته خسرو وشیرین بیك جای | ز دور آویخته دوری بیك پای
صراحیهای لعل از دست ساقی | بخنده گفت: باد این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته | شهنشه زین دومی سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد | که از دنبال میزد بـر هوا گرد

چو بدمستان به‌لشکر گه در افتاد وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنگ به‌تندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز ملك بود و ملك باشد گرانخیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری که نام مستی آمد شیر گیری
بدست آویز شیر افکندن شاه مجال دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد ز بوسه دست شه را پرشکر کرد
ملك بر تنك شکر مهر بشکست که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیك بود آن شکرین جام که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش ز صد جام دگر دارد بها بیش
می اول جام صافی خیز باشد بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را ز لؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی چو شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی کو بگوهر دست یابد — پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت درکشیدی خصم را میل — ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار — نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آنساعت که از می مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه درآغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی — ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه — که مه را خود کبود آمدگذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی — سپیدابش چوگل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشنتر از روز — جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش — نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یك نشان بود — که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری — جز آنعصمت که باشد پرده‌داری
صبا گرد از جبین جان ز دوده — ستاره صبحرا دندان نموده
شبی بود از در مقصود جوئی — مراد آن شب ز مادر زاد گوئی
ازین‌سو زهره در گوهر گسستن — وز آنسو مه بمروارید بستن
زمین در مشك پیمودن بخروار — هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشك افشانی باد طربناك — عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری — هوا را ساخته عود قماری

سماعِ زهره شب را در گرفته | مه یکهفته نصفی بر گرفته
ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته | عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز | جرسها بسته‌در(بر)مرغ‌شب‌آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش | همه مطرب شده درخانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند | همه با ساز شب دمساز بودند
ملك بر تخت افریدون نشسته | دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش | فراغت داده از شمع وچراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین | پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین‌خوشتر‌شبی‌خواهد رسیدن؟ | وزین شادابتر بوئی دمیدن؟
چرا چندین وصال از دور بینیم | اگر نوریم تا در نور بینیم
وگر خونیم خونت چون نجوشد | وگر جوشد بمن برچند پوشد
هوائی معتدل‌چون‌خوش نخندیم | تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری | نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به‌که روزی‌خورده‌باشد | که بیشك کار کرده، کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند | چودیدی‌ماهی‌ومرغانش‌خوردند
مثل زدگرگ چون روبه دغا بود | طلب من کردم وروزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت | چو ماه‌آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت | فرشتش بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده | و شاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور | چو پیش گنج بادآورد، گنجور
وزانسو آفتاب بت پرستان | نشسته گرد او ده نار پستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون و سمن‌ترك و پریزاد ختن خاتون و گوهرملك و دلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز همه باریك بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد، آن گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی ببازی بود در پائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبر بو گلی، در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(افسانه‌گفتن فلك ناز)

از آن به‌داستانی زد فلکناز که مارا بود یك چشم‌ازجهان‌باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی دو به‌بیندزچشمی (بیکجا)روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از راه بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج نهاد آن لعل را برگوشه تاج

(افسانه گفتن سمن‌ترك)

سمن‌ترك سمن برگفت یکروز جداگشت ازصدف‌دری شب‌افروز
فلك در عقد شاهی بند کردش بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی بیازی(بنزهت) بود درنخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آنماه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت ازسر هوش — که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد — که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملک)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند — که زهره نیز تنها بود یك چند
سعادت برگشاد اقبال را دست — قران مشتری در زهره پیوست

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد ازعشق، منشور
که شیرین انگبینی بود در جام — شهنشه روغن اوشد سرانجام (بفرجام)
برنگ آمیزی صنعت من آنم — که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد — که احسنت ایجهان پهلو دو همزاد
جهانرا هردو چون روشن درخشید — ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون برلب شیرین گذر کرد — هوا پر مشك وصحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت — که دل بی‌عشق بود و یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار — دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگرچه سرنبشت است — مرا این سرنبشت او درنبشت است
چوسررشته‌سوی این نقش زیباست — زسرخی نقش رویم نقش دیباست

مرا کز دست خسرو نقل و جام است | نه کیخسرو، پناخسرو غلام است
سرم از سایه او تا جور باد | ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری | سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر | بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع از سوزش بادی بمیرم
وگر شیر ژیان (سیاه) آید به‌حربم | چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند | بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك | بر او دستی زنی حالی شود پاك
دگر ره طبع شیرین گرم‌تر گشت | دلش در کار خسرو نرم‌تر گشت
قدح پر باده کرد و لعل پرنوش | بخسرو دادکاین را نوش‌کن نوش
بخورکاین جام شیرین نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل‌شدی هردم شکفته | از آن لعل نسفتهٔ لعل سفته
گهی گفت‌ای قدح شب رخت بندد | تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان | مخند، آفاق را برمن مخندان
بدست آن بتان مجلس افروز | سپهر انگشتری میباخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست | که بر بانك خروس انگشتری‌خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر | شدند ازساحت صحرا سوی شهر
جهان‌خوردند و یکجو غم نخوردند | ز شادی کاه برگی کم نکردند

چو آمد شیشه خورشید بر سنك جهان بر خلق شدچون شیشه‌تنك
دگر ره شیشه می بر گـرفتند چو شیشه باده‌ها بـرسر گرفتند
بر آن شیشه دلان از ترکتازی فـلك را پیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه‌کردند بعشرت جان شب را تازه کردند
همـان افسانـه دوشینه گفتند همـان لعل پرندوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یـار پرجوش بیاد نـوش لب می‌کرد می‌نوش
می رنگین زهی طـاوس بی‌مار لب شیرین زهی خرمای بیخار
نهاده بر یکی کف ساغر مل گرفته بر دگـر کف دسته گل
ازان می‌خوردو زان‌گل بوی برداشت پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته‌ای چند که بود از بوسه لبها را زبانبند
هم از راه اشارت‌هـای فرخ حدیث خویشتن را یـافت پاسخ
سخنها «سخنرا» درکرشمه مینهفتند بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند بسی شب را درین اندیشه کردند
زگرمی روی خسرو خوی گرفته صبوح خـرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد بر آن تنك شکرچون دست یابد
نمی افتاد فـرصت در میانه که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افـروز طرب میکردوخوش میبود تا روز
چوبرشبدیز شبـگلگون خورشید ستام افکند چون گلبرك بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند بشبدیز و بـگلگون برنشستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود بنا کردند شهری از می و رود

گهی بر گرد شط بستند زنجیر ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود جهان پر نوش کردند از می ورود
گهی راندند سوی دشت مندور تهی کردند دشت از آهو وگور
بدینسان روزها تدبیر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس‌شب چو نقش‌افکند بردست بشهر آرائی انجم کله بربست
عروس شاه نیز ازحجله برخاست بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود کبوتر بیحد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می‌گرفتند پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی ازین‌خوشتر نباشد (چه‌باشد) زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی گهی کردن ببوسه نرد بازی
گه آوردن بهارتر (نو) درآغوش گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن گهی غمهای دلپرداز گفتن
جهان اینست واین‌خود درجهان نیست وگر هست‌ای‌عجب جزیکزمان نیست

آزردن خسرو از شیرین ورفتن بجانب روم

شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده شب روشن ازمهتاب چون روز قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر زخورشید شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری زهرسروی (سوئی) شکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چندرفت ازجام نوشین گران شد هرسری ازخواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند برفتن با ملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد شکار آرزو را تنك‌تر کرد
سر زلف گره‌گیر دلارام بدست آورد ورست از دست ایام
لبش بوسید وگفت ای‌من غلامت بده دانه که مرغ آمد بدامت
هرآنچ از عمر پیشین رفت گورو کنون روز ازنوست وروزی ازنو
من وتو جز من وتو کیست اینجا حذر کردن‌نگوئی(زبهر) چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش اگرروزی‌بدی(بوی)امروزراباش
بسان میوه دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنك‌کبود است چو بی‌آبست‌پل‌زانسوی‌رود است
سك قصاب را در پهلوی میش جگرباشد ولیك از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله مشك بعشوه باغ دهقان را کند خشك
بسا شوره زمین کز آبناکی دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن ز شیرینی بر او نامی نهادن

بترك لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را به تری به توان سفت

بره در شیرمستی خورد باید که چون پخته شودگرگش رباید

کبوتر بچه چون آید بپرواز ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه‌مشوچون شیر سرمست که ما را پنجه شیر افکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فراز است کمند چاره را بازو دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است سگان شاه را تك تیز نیز است

مزن چندین گره بر زلف وخالت زکاتی ده قضا گردان مالت

چو بازرگان صد خروار قندی چه باشد گر بتنگی در نبندی

چو نیل خویش را یابی خریدار اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ ناید از چون من غباری که‌هم‌تختی‌کند(کنم) با تاجداری

خر خود را چنان چابك نبینم که‌باتازی‌سواری(سواران) برنشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری که آرم پای با(در) شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آنست که درگرمی‌شکرخوردن‌زیانست

چو زین‌گرمی برآسائیم یکچند مرا شکر مبارك شاه را قند

وزین پس برعقیق‌الماس‌میداشت زمرد را بافعی پاس میداشت

سرش گر سرکشی‌را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود

شده از سرخ روئی تیز چون خار خوشا خاری‌که آرد سرخ گل‌بار

بهر موئی که تندی داشت چون شیر — هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر — کرشمه برهدف میراند چون تیر
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ — بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمك درخنده کاین لبرا مکن ریش — بهر لفظ مکن درصد بکن بیش
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست — بناگوشم بخرده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست — چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت — مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت — بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماند واپس — که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج — که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگر آن بودش درین کوی — که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد ازدست — از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست نازخوبرویان — زدیده رانده را دزدیده (دردیده) جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دلدادن که مگریز
بصدجان ارزد آن رغبت که جانان — «نخواهم» گوید و خواهد بصدجان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی — نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام — گواژه چند خواهی زد بیارام

چو می‌خوردی و می‌دادی بمن بار | چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی | چو من بیدل نه‌ای؟ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن چه سود است | که باز عشق، کبکت را ربود است
وگر خواهی که در دل راز پوشی | شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن | ز چاهی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیز است | صلاح گردن افرازان گریز است
تو خود دانی که در شمشیربازی | هلاك سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد | بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد | مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست | چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو (رای) فال زد صاحب معانی | که خودرا فال نیکو زن چو دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش | چو گفتی نیك نیك آید فراپیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست | حلالم کن که (گر) آن نیزم حرامست
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم | بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
از آن (ولی) ترسم که فردا رخ خراشی | که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد | که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری | به بوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت | چه بوسم؟ آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده | لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی | ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی | به ار با من بقندی در نبندی

چو بگشائی گشاید بند بر تو	فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه بیش ریزد	ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
درآغوشت کنم چون آب در میغ	مراجانی تو باجان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاك	بروز پاك رختم را برد پاك
بدزدی هندویت را گر نگیرم	چو هندو دزد نافرمان پذیرم
اگر چه دزد با صد دهره باشد	چو بانگش برزنی بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست	که با دزدی‌جوانمردیش‌هم هست
کمند زلف خود در گردنم بند	بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دلخر باش تا من جان فروشم	تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده دارم	چراغ آشنائی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم	تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم	تو میده بوسه تا من می شمارم
بیا تا از در دولت درآئیم	چو دولت خوش برآمدخوش برآئیم
یك امشب تازه داریم این نفس‌را	که بر فردا ولایت نیست کس‌را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم	نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر	بمن بازی‌کن امشب‌دست‌من‌گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز	کنار خود حصار جان من‌ساز
زجان شیرین‌تری ای‌چشمه نوش	سزد گر گیرمت چون‌جان درآغوش
چوشکر گرسرت(لبت) بوسم وگرپای	همه شیرینتر آید(آمد)جایت ازجای
همه تن در تو شیرینی نهفتند	به کم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به‌ار غمگین نباشی	نه‌شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

شکرلب گفت از این زنهار خواری — پشیمان شو مکن بی‌زینهاری
که شه را بدبود زنهار خوردن — بد آمد در جهان بدکار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد — مخواه آن کام کز من بر نخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردم — تو آتش گشته و (گردی‌و) من عود گردم
مرا بی‌عشق دل خود مهربان بود — چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق «طبع» اندازه گیرم — بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد باخود باخت نتوان — همیشه باخوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی است — دگر نیمه ز بهر نیك نامی است
چه باید طبعرا بدرام کردن — دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم — بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی — خود افکن باش اگر مردی نمائی
کسی کافکند خود را برسر آمد — خود افکن با همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب — که حلوا هم توخواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش — که حلوا پس بود جلاب در پیش
چومارا قند وشکر در دهان هست — بخوزستان چه باید درزدن دست
زلال آب چندانی بود خوش — کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آید زیانی — وگر خود باشد آب زندگانی
گر این دل چون توجانانرا نخواهد — دلی باشد که او جانرا نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن — نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه‌کردن خسرو پیش شیرین

ملك چون دیدکو درکار خام است
زبانش توسن است وطبع رام است

به لابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان نازست بر تاب

صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری دست‌بندی

دویدم تا بتو دستی درآرم
بدست آرم تو را دستی برآرم

چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست
تو دردست آمدی من‌رفتم ازدست

نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن

اسیری را بوعده شاد میکن
مبارك مرده‌ای آزاد میکن

ز باغ وصل پرگل کن کنارم
چو دانی کز فراقت بر چه خارم

مگر زان‌گل، گلاب آلود گردم
به بوی از گلستان خشنود گردم

تو سرمست وسر زلف تو در دست
اگرخوشدل نشینم جای آن هست

چوباتو می‌خورم چون‌کش نباشم
تو را بینم چرا دلخوش نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم
دهن شیرین شود چون باتوخندم

گراز من‌میبری‌چون مهره ازمار
من از گل باز میمانم تو ازخار

گر از درد سر من میشوی فرد
من از سر دور میمانم تو از درد

جگرخور کز توبه یاری ندارم
ز تو خوشتر جگرخواری ندارم

مرا گر روی تو دلکش نباشد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر دیده شود بر تو بدل گیر
بود در دیده خس لیکن بتصغیر

وگرجان‌گردد از رویت عنان‌تاب
بود جانرا عروسی لیك درخواب

عتابی گر بود ما را ازین پس
میانجی در میانه موی تو بس

چولختی قصه‌های خوش فروگفت
گرفته زلف دلبر خوش فروخفت

دمیدن روز

فلك چون جام یاقوتین (تی) روان کرد زجرعه خاك را یاقوت سان کرد
ملك برخاست جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود وآ تش تیز نمیکرد از گیاه خشك پرهیز
گرفت آن نارپستان راچنان سخت که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری مکن گفتا بدینسان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن مرا در روی خود بیشرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنك بدشواری مراد آید فرا چنك
چو روز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور از در در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل بر پای دارد جام در دست
تودولت جوکه من خودهستم اینك بدست آر آن که من در دستم اینك
نخواهم نقش بیدولت نمودن من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیك زادی
نخست اقبال وانگه کام جستن نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور ... نخست انگور و آنگه آب انگور

بگرمی کار عاقل به نگردد ... بتك دانی که بزفربه نگردد

درین آوارگی ناید برومند ... که سازم با مراد شاه پیوند

اگر با تو بیاری سر در آرم ... من آن یارم که از کارت برآرم

تو ملك پادشاهی را بدست آر ... که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش آید آشنائی ... همی ترسم که از شاهی بر آئی

وگر خواهی بشاهی باز پیوست ... دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملکی قدیم است ... بدست دیگران عیبی عظیم است

جهان آنکس برد کو بر شتابد ... جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی ... سکون برتابد الا پادشائی

اگر در پادشاهی بنگری تیز ... سبق برده‌است ازعزم سبك خیز

جوانی داری و شیری و شاهی ... سری و با سری صاحب کلاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای ... یکی ره دستبرد خویش بنمای

بدین هندو که رختت را گرفته‌است ... بترکی تاج و تختت را گرفته است

بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش ... مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام ... گهی با تیغ باید گاه با جام

ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن ... ز شش حد جهان لشگر گرفتن

کمر بندد فلك در جنگ با تو ... در اندازد بدشمن سنگ با تو

مرا نیز ار بود دستی نمایم ... وگرنه در دعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز ... چنانك از خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش ... گرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا داند کز آتش بر نگردم ... ز دریا نیز موئی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس ... بترك خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم ... دبه در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر ببالین ... نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم بر این بام ... بدانائی فرود آرم سر انجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر ... توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ ... بآتش سوختن باید درآموخت؟
گهی بر نامرادی بیم کردن ... گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد ... بسا تن را که عشق ازسر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی ... سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلك در سر کمندم ... رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی ... بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز ... ببدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم ببد خواه ... ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم ... شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار ... بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی ... بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم ... که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی چنین بدروز و بی‌چارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه توفتراك کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تا با منت خوش بود یك چند حدیثت بود با من خوشتر ازقند
کنون کز مهر خود دوریم دادی بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم که مهمانی چنان بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد ز راه گیلکان (گیلگون) لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده بعزم روم رفتن تیز کرده
در آنره رفتن از تشویش تاراج بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام زره رفتن نبودش یکدم آرام
عقابی چار پر یعنی که در زیر نهنگی درمیان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر که راند از اختران با او بسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش که دانا خواند غیب آموزشاهش
زرایش روی دولت را برافروخت وزو بسیار حکمت‌ها در آموخت
وز آنجا تا (لب) دریا بتعجیل دو اسبه کرد کوچی میل در میل
وز آنجانیز یکران راند یکسر بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چوگشت آنحال معلوم عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد بدوشاد که دخت خویش مریمرا بدو داد
دوشه را در زفاف خسروانه فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عـروس و شاه فرخ که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن با نیاطوس جناح آراستن چـون پر طاوس
نگویم چون دگر گویند ای گفت که من بیدارم ار پوینده ای خفت
چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهـی داد قیصر بی شمارش بزر چون زر مهیا کـرد کارش
زبس لشکر که برخسرو شد انبوه روان شد روی هامون کوه درکوه
چو کوه آهنین از جـای جنبید زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هـزاران مردکاری گزین کرد از یـلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند جناح و قلب را صف برکشیدند
ترنك تیر و چاکا چـاك شمشیر دریده مغز پیل و زهـره شیر
غریو کوس داده مـرده را گوش دماغ زندگانـرا برده از هوش
جنیبت‌هـای زرین نعل بسته ز خون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تـازیان آتشین جوش زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق‌افشان کشیده هژبران سربسر دندان کشیده
اجل بر جـان‌کمین سازی نموده قیامت را یکـی بازی نموده

سنان برسینه‌ها سرتیز کرده / جهانرا روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته / هزیمت را ره اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر میرست / نه شیر ازخوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درع‌ها تیر / که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته / برات کرکسان بر پر نبشته
زره‌برهای از زهر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر میشد بعیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه‌های سر فتاده / صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
بمرگ سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان / ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده / نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترك ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرك امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب / مبارك طالع است این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی / در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملك در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز
بفرخ فال خسرو گشت پیروز

زخون چندان روانشد جوی درجوی
که خو نمیرفت وسر میبرد چونگوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس راکه دیدند
سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را
چنانك از روشنی سرسامیان را

ز چندانی خلایق کس نرسته
مگر بهرام و بهری چند خسته

ز شیری کردن بهرام وزورش
جهان افکند چون بهرام گورش

هرآنصورت که خود را چشم‌زد یافت
ز چشم نیك دیدن چشم بد یافت

ندیدم کس که خود را دیدو نشکست
درست آن ماند کو ازچشم خود رست

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام وناکام

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
مشعبد را نباید بازی آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نداد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد
ندادش عاقبت رنك گل زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم را جای روبند
بجائی سر بجائی پای کوبند

بجائی ساز مطرب بر کشد ساز
بجائی مویه گر بردارد آواز

هرآوازی که هست ازساز وازسوز
درین گنبد که می‌بینی بیك روز

تنوری سخت گرمست این علفخوار
توخواهی پرگلش کن خواه پرخار

جهان بر ابلقی توسن سوار است
لگد خوردن ازوهم درشمار است

فلك برسبز خنگی تندخیز است
ز راهش عقل را جای گریز است

نشاید بر کسی کرد استواری
که ننموده است باکس سازگاری

چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
بخسرو ماند (داد) هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
« اذاجاءالقضا » بر سر نوشته

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
مه پرویز شد در برج شاهی

ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
سعادت داده از تثلیث و تسدیس

ز پرگار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فکنده بر زحل نور

عطارد کرده زاول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را می کرده در کاس
شده چشم زحل هم کاسه راس

بدین طالع کز او پیروز شد بخت
ملك بنشست بر پیروزه گون تخت

برآورد از سپیدی تا سیاهی
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی

چو شد کار ممالك برقرارش
قوی تر گشت روز از روزگارش

کشید از خاك تختی بر ثریا
درو گوهر بکشتی در بدریا

چنان کز بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارك شد چو شیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
فرو خواند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جنابی
خراسان را در افزود آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی
زمرو شاهجان تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را زدل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن

بحکم آنکه مریم را نگه داشت کز او براوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش ز بی یاری پیاپی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد طرب میکرد لیك از دل نمیکرد
گهی قصد نبید خام کردی گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی زعالم (ملك) عاشقی، یا پادشاهی؟
که عشق و مملکت ناید بهم راست ازین هر دو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان که خر کره کند یا راه زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم بدینسان بی دل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن همه شب تا سحر افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکر بار شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان روئین حصاری ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه گهی تکیه زدن بر مسند ماه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم خیالی بود یا خوابی که دیدم

مرا گویند خندان شو چو خورشید | که انده بر نتابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد | دراویا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد | بهاری بود و بربودش ز من باد
خیال از ناجوانمردی همه روز | بعشوه می فزاید بر دلم سوز
ز بی خصمی گر افزون گشت گنجم | ز بی یاری در افزود است رنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام | ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم | چه سود ار بند زر بر پای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن | نه با این بند می شاید پریدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد | غم چندین‌کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورم دشوار باشد
زخر بر گیرم (دارم) و بر خود نهم بار | خران‌را خنده می‌آید بدین کار
مه و خورشید را بر فرش خاکی | ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم، بی‌نور از آنم | نیم مجموع دل، رنجور از آنم
ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند | پراکنندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع | که‌این نور پراکنده‌است و‌آن جمع
نه‌خواهد دل که تاج و تخت گیرم | نه‌خواهم من که بادل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد | تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم | بیاری جایروبی بست بر دم
سیاهك بود زنگی خود بدیدار | بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك زد بر خود بتندی | که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد | ز دولت با تو جانان جام گیرد

سر ازدولت کشیدن سروری نیست | که بادولت کسی را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد | به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام | چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تاهستی بر آرد | گیا خود در میان دستی بر آرد
بهرکاری در از دولت بود نور | که باد از کار ما بیدولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه با دل | چو عشق آمد کجا صبر وکجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری | هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج | که برد از اوستادی درسخن رنج
که‌چون‌شیرین زخسرو باز پس ماند | دلش در بند وجانش درهوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت | گلابی بر گل بادام می‌ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای | فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور | دل از تنگی شده چون‌دیده مور
هوی بر باد داده خرمنش را | گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی‌آرام گشته | چو مرغی پای‌بند دام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش | زبحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای می‌افتاد چون مست | گه از بیداد میزد دست بردست
دلش حراقه آتش زنی داشت | بدان آتش سر دودافکنی داشت
مگر دودش رود زان‌سو که دل بود | که افتد برسر پوشیده‌ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده | مژه چون رشته درگوهر کشیده

ز خواب ایمن هوسهای دماغش ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشك و لب از گفتار بسته ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
زمانی بر زمین غلتید غمناك زمشکین جعدمشك افشاند بر خاك
چو نسرین برگشاده ناخنی چند بنسرین برگ گل از لاله میکند
گهی بر شکر از بادام زد آب گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسو میدویدی گهی بر جای چون چوگان خمیدی
نمك در دیده بی‌خواب میکرد ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور گداز ان گشت چون در آب، کافور
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون بر خاك، سیماب
شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکرگه دل
کمین سازان محنت بر نشستند یزك‌داران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر (در) خزینه
بصدجهدازمیان سلطان جان رست ولیك آنگه که‌خدمت رامیان بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار نکردی تا توئی زین زشت‌تر کار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی ز دست افشاندیش بی‌پای رنجی
بهاری‌را که در بروی گشادی ربودی گل بدل خارش نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی
به‌آب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کز وی نخوردی

ز مطبخ بهره جز آتش نبودت — وز آن آتش نشاط خوش نبودت
از آن آتش برآمد دودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبردش از راه — که می‌بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد — هم آخر زان میان کشتی بدربرد
بصد زاری ز خاك راه برخاست — زبس خواری، شده باخاك ره‌راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه، بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار — نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیزدولت بود چون گل — که آب تیزرو زود افکند پل
چوگوی افتان و خیزان به بودکار — که هرکس کاوفتد خیزد دگر بار
نروید هیچ تخمی تا نگندد — نه کاری برگشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست — که هرکس زود خور شد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند — که هر کو زود راند زود ماند
خری کوشست من برگیرد آسان — زشست و پنج من نبود هراسان
نه‌بینی ابر کو تندی نماید — بگرید سخت و آنگه برگشاید
بباید ساختن با سختی اکنون — که داندکارفردا چون بود، چون؟
بسی در کار خسرو رنج دیدی — بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی‌زو، زیان نیست — بودناخورده‌یخنی، باك‌از آن‌نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب — که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آیدکه آب آید فرازیر — نماند دولتت در کارها دیر

بد از نیك آنگهی آید پدیدت که قفل از کار بگشاید کلیدت
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش کبود و ارزق آید در نوردش
بسا در جا که بینی گرد فرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت بت بی‌صبر (جفت) شد باصابری جفت
وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد در این غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز بدان تا نشکند ماه‌دل (شب) افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر که پیشت مرد خواهد مادر پیر
در آمد کار اندامش بسستی به‌بیماری کشید از (آن) تندرستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فروشد (رفت) آفتابش در سیاهی بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی گهی شیشه کند گه شیشه بازی
به‌اول عهد زنبور انگبین کرد به‌آخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست مشو غره که مشتی خاك راهست

ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد / مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ / که جوزی پوده بینی، درمیان هیچ
چو روباهان وخر گوشان منه گوش / به‌روبه بازی این خواب خر گوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست / خوشیهای جهان چون خارش دست
به‌اول دست را خارش خوش افتد / به‌آخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است / باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکن شادی که شادی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم‌واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست اریکدرم نیست / نصیبت زین جهان جز یك شکم نیست
همی تا پای دارد تندرستی / ز سستی‌ها نگیرد طبع سستی
چو بر گردد مزاج از استقامت / بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی / که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش
جهان زهر است خوی تلخناکش / به‌کم خوردن توان رست ازهلاکش
مشو پر خواره چون کرمان دراین گور / به‌کم خوردن کمر دربند چون مور
زکم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار / نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گا،بن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند جوئی ... بدو پوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد ... که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است ... زمشتی آب و نانش ناگزیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ ... که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ
جهان از نام آنکس ننگ دارد ... که از بهر جهان دل، تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند ... که خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس و نیرنگ ... شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
براین ابلق که آمد شد گزیند ... چو این آمد فرود، آن بر نشیند
دراین سیلاب غم، کز ما پدر برد ... پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندوئی بریزد ... چو وارث باشد آن خون بر نخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی ... که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت ... که چندین پشت بر پشت تراکشت
فلك را تا کمان بی زه نگردد ... شکار کس در او فربه نگردد
گوزنی را که ره بر (برره) شیر باشد ... گیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش ... که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش ... نکرداست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی ... کزان بقعه برون ناید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد ... که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است ... بوقت مرك خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر پر فسوسند ... چو گل گردن زنان را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه ... تو بفکن تا منش بردارم از راه

وگر زاهد بود صد مرده کوشد — که تو بیرون کنی تا او بپوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی — همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاك — سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار — که نیك و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی — بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای برسنگ — فتد کشتی در آن گردابه تنگ
نظامی را بآسایش رسانی — ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملك بر مه شد ز ماهی
بانصافش رعیت(ولایت) شاد گشتند — همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت — همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی — نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را — که بهتر داشت ازدنیا (دیبا) دعا را
ز عدلش باز باتیهو شده خویش — بیك جا آب خورده گرگ بامیش
رعیت هرچه بود از دور و پیوند — بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد — که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشا را — گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست — شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی‌های اطراف — زرای(عدل)پادشاه خود زند لاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی — که بد رائی کند در پادشائی

چوشیرین از شهنشه بی خبر بود در آن شاهی دلش زیروزبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت چومدهوشان سر صحراروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شدکه شاه مشتری بخت رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افسانی و گوهر نثاری بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود که مریم در تعصب سنگدل بود
ملك را داده بد در روم سوگند که با کس در نسازد مهر و پیوند
چوشیرین ازچنین تلخی خبر یافت نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دل کوری بکار دل فرو ماند در آن محنت چوخر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد نه مرغی بلکه موری را نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آن چاره ندید آن سروچالاك کز آن دعوی کند دیوان خود پاك
کند تنها روی در کار خسرو به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای که بیدل بود وبیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمدائن

بگلگون رونده رخت بر بست زده شاپور بر فتراك او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد کنیزی چند را با خویشتن برد
که در هر جای با او یار بودند برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار ... ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاوو گوسفند و اسب و اشتر ... چو دریا کرده کوه و دشت را پر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل ... پس او چارپایان میل در میل

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر ... بسنگ خویش، تن درداد گوهر

به‌هور هندوان آمد خزینه ... بسنگستان غم رفت آبگینه

از آن درخوشاب آن سنگ‌سوزان ... چو آتشگاه موبد شد فروزان

زروی او که بد خرم بهاری ... شدآن آتشکده چون لاله‌زاری

ز گرمی کان هوا در کار او بود ... هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملك دانست کامد یار نزدیك ... بدید امیدرا دل کار نزدیك

ز مریم بود در خاطر هراسش ... که‌مریم روزوشب میداشت پاسش

به‌مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت ... برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه ... ببادی دل نهاد از خاك آن راه

نبودی یکزمان بی یاد دلدار ... وزآن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد براورنگ ... سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست ... ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از چشم فلك نیرنك سازی ... گشاد ابرویها در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند ... به پیروزی جهان‌را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد ... زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو ... نهاده خسروانی تخت خسرو

سرا پردهٔ بسدره سر کشیده سماطینی بگردون بر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور یك(دو) آماج از بساط پیشگه‌دور

بهر گوشه(کرسی)مهیاکرده جائی برو زانو زده کشور خدائی

طرفداران که صف در صف کشیدند ز هیبت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن نیارست از سیاست باز دیدن

ز بس گوهر کمرهای شب افروز در گستاخ بینی بسته بر روز

قبا بسته کمرداران چون پیل کمربندی زده مقدار ده میل

درآن صف کاتش از بیم آب گشتی سخن گر زربدی سیماب گشتی

نشسته خسروپرویز بر تخت جوان‌فروجوان‌طبع وجوان‌بخت

دو رویه گرد تخت پادشائیش کشیده صف غلامان سرائیش

ز خاموشی در آن زرینه پرگار شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده برسم خاص بار عام داده

بفتح‌الباب دولت بامدادان ز در پیکی درآمد سخت شادان

زمین بوسید و گفتا شادمان باش همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین بهره باش از تخت زرین که‌چوبین بهره شد بهرام چوبین

نشاط ازخانه چوبین برون تاخت که‌چوبین‌خانه ازدشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوبین بهرام

که تا بر ما زمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود

چو چوب دولت ما شد برآور مه چوبینه، چوبین شد بخاور

نه‌این‌بهرام اگر بهرام گور است سرانجام‌ازجهانش بهره‌گوراست

اگر بهرام گوری رفت ازین دام بیا تا بنگری صد گور بهرام

جهان تا در جهان یاریش میکرد تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری چو مستان کرد با ماشیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد
بسا فرزانه را کوشیر زاد است فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر به‌افسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ، روبه‌راست شاهی که روبه دام بیند گرگ ماهی
بساشه‌کزفریب یافه (یاوه) گویان خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش‌ها را نمك رو تازه دارد نمك باید که نیز اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش‌ازگلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بوریا باف
چه‌نیکو داستانی زدهنر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ بکالای یتیمان برزدن چنگ
هر آنکو کشت تخمی کشته برداد نه‌من گفتم که دانه زو خبر داد

نه هر تخمی درختی راست روید / نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ / بسامه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کوشیر گیرد / که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنگی / که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است / کجا یکدل شود آخر دو رنگ است
ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه / نگویم وای بر خر وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا کی کند پشت / به‌انجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ / کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
نگه‌دار اندرین آشفته بازار / کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری / که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)
شنیدستم که در زنجیر عامان / یکی بود است ازین آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ / ببالغ ترکسی، برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری خار / ز پیران کین کشی چون باشد اینکار
بخنده گفت اگر پیران نخندند / کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر مأخوذ باشد
بجباری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد برخویش
ز عیب نیك مردم دیده بر دوز / هنر دیدن زچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب، این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یك دیده نمائی؟ / بعیب دیگران صد صد گشائی؟

نه کم ز آیینه‌ای در عیب‌جوئی — بآیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یك هنر بس — که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند — که واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد — که نرد از خام‌دستان کم توان برد
مشو غره بر آن خرگوش زرفام — که بر خنجر نگارد مرد رسام
که‌چون‌شیران‌بدان‌خنجرستیزند — بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم‌رو منگر بخواری — که تند (تیز) آیدگه‌زنهارخواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد — که وقت آیدکه صدخرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر — که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هرآنکس کو زند لاف دلیری — ز جنك شیر یابد نام شیری
چوکین‌خواهی‌زخسروکرد بهرام — ز کین خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم زخود خودرا نسنجی — کز افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان به توان برد — که ازهمدستی‌خردان شوی خرد
نهنك آن به که در دریا ستیزد — کز آب خرد، ماهی‌خرد خیزد
چو خسروگفت بسیاری درین باب — بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد ز تخت‌آنروز دلتنك — روان‌کرده ز نرگس آب‌گلرنك
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام — نه‌با تخت‌آشنامیشد (گشت‌و) نه‌با جام

بزم آرائی خسرو

چهارم روز مجلس تازه کردند — غناها را بلند آوازه کردند
ببخشیدن در آمد دست دریا — زمین‌گشت از جواهر چون ثریا

ملك چون شد ز نوش ساقیان مست غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را وزو درمان طلب شد درد خود را

(سی لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود درساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی‌لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
به‌ربط چون سر زخمه درآورد زرود خشك بانگ تر درآورد

اول - گنج بادآورد

چو باد از گنج بادآورد راندی زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم - گنج گاو

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج

سوم - گنج سوخته

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم - شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم - تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم و هفتم - ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

هشتم - حقه‌کاوس

چو قند از حقه‌کاوس دادی   شکر کالای او را بوس دادی

نهم - ماه‌برکوهان

چو لحن ماه‌برکوهان گشادی   زبانش ماه بر کوهان نهادی

دهم - مشک‌دانه

چو برگفتی نوای مشک‌دانه   ختن گشتی ز بوی مشک خانه

یازدهم - آرایش‌خورشید

چو زد زارایش‌خورشید راهی   در آرایش بدی خورشید، ماهی

دوازدهم - نیمروز

چوگفتی نیمروز مجلس افروز   خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم - سبزدرسبز

چو بانگ سبزدرسبزش شنیدی   زباغ‌زرد (خشك) سبزه‌بردمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چو قفل‌رومی آوردی درآهنگ   گشادی قفل‌گنج‌از روم وازرنگ

پانزدهم - سروستان

چو بر دستان سروستان گذشتی   صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم - سروسهی

وگر سروسهی را ساز دادی   سهی‌سروش بخون خط بازدادی

هفدهم - نوشین‌باده

چو نوشین‌باده را در پرده بستی   خمار باده نوشین شکستی

هجدهم - رامش‌جان

چو کردی رامش‌جان را روانه　　ز رامش جان فدا کردی زمانه

نوزدهم - ناز نوروز - یا ساز نوروز

چو درپرده‌کشیدی ناز(ساز)نوروز　　بنوروزی نشستی دولت آنـروز

بیستم - مشکویه

چو بر مشکویه کردی مشک مالی　　همه مشکو شدی پر مشك حالی

بیست و یکم - مهرگانی

چو نو کـردی نوای مهرگانی　　ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست ودوم - مروای نیك

چو بر مروای نیك انداختی فال　　همه نیك آمدی مروای آن سال

بیست وسوم - شبدیز

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز　　شدندی جملـه آفاق شبخیز

بیست وچهارم - شب فرخ

چو بر(در)دستان شب فرخ کشیدی　　از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم - فرخ روز

چو یـارش رای فرخ روز گشتی　　زمانه فـرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم - غنچه کبك دری

چو کـردی غنچه کبك دری تیز　　ببردی غنچه کبك دلاویـز

بیست وهفتم - نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی　　بسی چون زهره را نخجیر کردی

بیست و هشتم ـ کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم ـ کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نوشدی باز

سی ام ـ باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکربار درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهائی بدینسان رامش انگیز همی‌زد باربد در پرده‌تیز (بزم پرویز)
بگفت باربد کز بار به گفت زبان خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هرزه بدادی بدره‌ای زر
بهر پرده که او بنواخت آنروز ملک، گنجی دگر پرداخت آنروز
بهر پرده که او برزد نوائی ملک دادش پر از گوهر قبائی
زهی لفظی که گر بر تنگ دستی زهی گفتی، زهی زرین به بستی
درین دوران گرت زین به‌پسندند زهی پشمین بگردن وانبندند
ز عالی همتی گردن بر افراز طناب هرزه از گردن بیند از
بخرسندی طمع را دیده بردوز زچون من قطره دریائی درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به بی‌برگی سخن را راست کردم نه‌او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پرکردم جهان‌را ولی‌نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست زه تو زهد شد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر ازجیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی

در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر
ز ریش من نمك مهجور بهتر

ولی دانم(دانی)که دشمن کام گشتست
بگیتی در، بمن بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش

اجازت ده کزان قصرش بیارم
بمشکوی پرستاران سپارم

نبینم روی او، گر باز بینم
پر آتش باد چشم نازنینم

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلك بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام شیرین

ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم
برنج سردرا تا کی کنی گرم

رطب خور خار نادیدن ترا سود
که بس‌شیرین بود حلوای بی‌دود

مرا با جادوئی هم‌حقه سازی؟
که بر سازد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
توزو راضی‌شوی من ازتو مهجور

من افسونهای او را نیك دانم
چنین افسانه‌ها را نیك خوانم

بسازن کو صد از پنجه نداند
عطارد را به‌زرق از ره براند

زنان مانند ریحان سفالند
درون‌سو خبث و بیرون‌سو جمالند

نشاید یافتن در (از) هیچ برزن وفا در اسب ودر شمشیر ودر زن
وفا مردیست برزن چون توان بست چوزن گفتی بشوی‌ازمردمی‌دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
زن‌ازپهلوی چپ‌گویند برخاست مجوی ازجانب چپ جانب‌راست
چه بندی دل‌درآن دور ازخدائی کزو حاصل‌نداری جز بلائی؟
اگر غیرت بری با درد باشی و گر بی‌غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر به‌آزادی برآور
پس‌آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گرشیرین بدین‌کشورکند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را برآویزم ز جورت خویشتن را
همان به‌کو درآن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین‌شد شاه‌راچون مریم‌این‌گفت که هرگز در نسازد جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی ز خونخواری بغمخواری سپردی
ازآن‌بازیچه‌حیران‌گشت شیرین که بی‌اوچون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور که تا کی باشم از دلدارخود دور
بیارآن‌ماه را یك شب درین برج که پنهان دارمش‌چون‌لعل دردرج

من از بهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار نهفته دوستی ورزم پری‌وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش چو دست سوخته دارم نگاهش
گراین شوخ آن پریرخ را ببیند شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش که‌بندم نقش‌چین‌رادر‌تو‌خوش‌باش
بقصر آمد چو دریائی پر ازجوش که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز که وقت آمد که بردولت کنی ناز
ملك را درشکارت رخش تند است ولیك ازمریمش‌شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یك سواره برنشینیم ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی سر آید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین به‌شاپور

بت تنها نشین، ماه تهی رو تهی از خویشتن، تنها زخسرو
به تندی برزد آوازی به‌شاپور که از خودشرم دارای‌ازخدادور
مگو چندین که مغزم را برفتی کفایت‌کن تمام است آنچه گفتی
نه‌هر گوهر که‌پیش‌آیدتوان سفت نه هرچ آن برزبان‌آیدتوان‌گفت
نه هر آبی که‌پیش‌آیدتوان خورد نه هرچ‌ازدست برخیزد توان‌کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
از این صنعت خدا دوری دهادت خرد زین کار دستوری دهادت

بر آوردی مـرا از شهریاری کنون خواهی که از جانم بر آری
من از بیدانشی در غـم فتادم شدم خشك از غم اندرنم فتادم
در آن جان گرزمن بودی یکی سوز بگیسو رفتمی راهش شب و روز
خر از دکان پالانگر گریزد چو بیند جوفروش از جای خیزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم نخوانده چون روم آخر نه بادم
چو زآب حوض تر گشتست زینم خطا باشد که در دریـا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی کنم بـا اژدهائی هـم‌نقـابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم بزور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چندبار اینجا فـتادم به‌غمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفـا را که بفرستد سلامی خشك ما را
بیك گز مقنعه تـا چند کوشم سلیح مردمی تـا چند پوشم
روا نبودکه چون من زن شماری کـله داری کند بـا تاجداری
قضای بد نگر کامد مرا پیش خسك (نمك) برخستگی‌وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم بـکاری میشدم دربـار مـاندم
چوخودبدکردم‌ازکس‌چون‌خروشم خطای خود ز چشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این جان وجهانست جهان بستد کنون دربند جانست
نه هرکس کاتشی گوید زبانش بسوزانـد تف‌آتش دهـانش
ترازو را دو سر باشد نه یك سر یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترازوئی که ما را داد خسرو یکی سر دارد آن‌هم نیز پر جو
دلم زان جو که خرباری ندارد بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی را دراین‌سنگ که‌ازگچ کرده‌باشندش به‌نیرنگ

عـروس گچ شبستان را نشاید ترنج مـوم ریحان را نشاید
بسی کردم شکرفیها که شاید که گویم وز توام شرمی نیاید
چه‌کرد آن رهزن خونخوارهٔ من جز آتش پاره‌ای دربارهٔ من
من اینك زنده او بـا یار دیگر ز مهـر انگیخته بازار دیگر
اگر خوددروی من روئیست ازسنگ در او بیند فروریزد ازین ننگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر به شیر سگ نپروردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم فریبش را چو سگ از در نرانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را که خواهدسگ دل بی‌حاصلی را
دل آن‌به کو بدان کس وا نبیند که در سگ بیند و در ما نبیند
مرا خود کاشکی مـادر نزادی وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد به رویم
هزاران پرده بستم راست در کار هنوزم پردهٔ کژ مـیدهد یار
شد آبم و او بموئی تر نیامد چـنان کـابی بآبی بر نیامد
چگونه راست آید رهـزنی را که ریزد آبروی چون منی را
فرس بامن چنان درجنگ‌راند است که جای آشتی رنگی نماند است
چو ما را نیست پشمی درکلاهش کشیدم پشم در خیل و سپـاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم ز بس تار غمش خـود را ندیدم
دلم کـورست و بینائی گزیند چه‌کوری دل چه‌آنکس‌کو نبیند
سرم میخـارد و پروا نـدارم که‌درعشقش(مهرش)سرخودرا بخارم
زبانم خودچنین پرزخم ازآنست که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همـدم نباشد ز کس بختم نبد زوهـم نباشد

بدین بختم چنو همخوابه باید | کز او سرسام را گرمابه پاید
دلم میجست و دانستم کز ایام | زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها | که هر کس دل جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار | چه‌خواهم دید، بسم‌الله، دگربار!
مرا زین‌قصر بیرون‌گر بهشت‌است | نباید رفت اگرچه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور | ازین قصرش به‌رسوائی کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم | نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند | من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش، نه‌آنجا | که‌نعل‌اینجاست درآتش، نه‌آنجا
اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه | نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلوکند زین نرگس مست | نهدپیشم‌چو سوسن دست بردست
وگر با جوش گرمم بر ستیزد | چنان جوشم‌کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تا یك فن آرد | شکیبش را رسن درگردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم | چو عودش بر سرآتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابش | فرو بندم بسحر غمزه، خوابش
خیالم را بفرمایم که در خواب | بدین خاکش‌دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز | تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاداو پیوسته شادم | که او در عمرها نارد بیادم
ز مهرم گرد او بوئی نگردد | غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان از مهر سیراست | زمانه بر چنین بازی دلیر است

شکیبائی کنم چندان، که یکروز در آیداز درمهر (عذر) آن‌دل‌افروز
کمند دل درآن سرکش چه پیچم رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر، او آسمان وار زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم تنی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار تهیدست ایمن‌است از دزد وطرار
نه آن‌مرغم که برمن کس نهد قید نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
وگر مریم درخت قند گشته است رطب‌های مرا مریم سرشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهیست مرا نیز ازقصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش که‌جان‌شیرین کند،مریم کندنوش
یکی‌درجست ودریادرکمین یافت یکی سر که‌طلب کرد انگبین‌یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست بهرجا گردرانی، گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
مزاحی کردم‌اودرخواست‌پنداشت دروغی گفتم اوخودراست پنداشت
دل من هست از این بازار بیزار قسم خواهی بدادار و بدیدار
سخن را رشته بس باریك رشتم وگرچه در شب تاریك رشتم
چنین تا کی چوموم افسرده باشم بر افروزم وگر نه مرده باشم
بنفرینش نگویم خیر وشر هیچ خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کورا نیاز است نه‌دستی راست‌حلواکان درازاست؟
بهاری را که بر خاکش فشانی از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبونگیر
بیا گو گر منت باید چو مردان بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران شکارند بپای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایم بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند؟ بدندان کسان زنجیر خایند؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد که هنگام رحیل آخور زندکرد
بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سرانجام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن که داند دود هرکس، راه روزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان که دزد خانه را در، بست نتوان
چوکوران گر نه‌لعل ازسنگ پرسم چرا ده بینم و فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بدزد بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم مرا آن به که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار ازین دل بیدلم زین یار بی یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر چو من غم روزی افتادم چه‌تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی بسر تا کی برم روزی بروزی

مرا کز صبر کردن تلخ شد کام　　سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش　　نه آخر هستم آزاد سر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد　　یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ برشکر زد　　بعناب و طبرزد بانگ بر زد

که گر شه گوید اورا دوست دارم　　بگو کاین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بدان صبحم نیاز است　　بگو بیدار منشین شب دراز است

وگر گوید بشیرین کی رسم باز　　بگو با روزه مریم همی ساز

وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟　　بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش　　بگو کاین آرزو بادت فراموش

وگر گویدکنم‌زان لب شکر ریز　　بگو دور از لبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگیرم زلف و خالش　　بگو تا هانگیری، هامالش

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه　　بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گوید ربایم زان زنخ گوی　　بگو چوگان خوری زان زلف بر روی

وگر گوید بخایم لعل خندان　　بگو از دور میخور آب دندان

گر از فرمان من سر بر گراید　　بگو فرمان فراقت راست، شاید

فراقش گر کند گستاخ بینی　　بگو بر خیزمت یا می‌نشینی

وصالش گر بگوید زان اویم　　بگو خاموش باشی (بنشین) تانگویم

فرو میخواند ازین مشتی فسانه　　در او تهدیدهای مادگانه

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ　　عقیقش نرخ می برید در جنگ

چو بر شاپور تندی زد خمارش　　ز رنج دل سبکتر گشت بارش

بنرمی گفت کای مرد سخنگوی　　سخن در مغز توچون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر شه سلامی — بدان حضرت رسان از من (ما) پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد — کجا آن صحبت شیرینتر از شهد

مرا ظن بود کز من بر نگردی — خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی

کنون در خود خطاکردی ظنم را — که در دل جای کردی دشمنم را

ازین بیداد، دل درداد بادت — ز آه تلخ شیرین، یاد بادت

چو بخت خفته یاری را نشائی — چو دوران سازگاری را نشائی

بدین خواری مجویم گر عزیزم — خط آزادیم ده گر کنیزم

ترا من همسرم درهمنشینی — بچشم زیردستانم چه بینی

چنین در پایه زیرم مکن جای — وگرنه بر درت بالا نهم پای

بپلپل دانه‌های اشك جوشان — دوانم بر در خویشت خروشان

نداری جز مراد خویشتن کار — نباید بود ازینسان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری — مراد دیگران کی پیش داری

مرا تا خار در ره می‌شکستی — کمان در کار، ده ده می‌شکستی

بخار تلخ شیرین بود گستاخ — چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ

بباغ افکندنت پالود خونم — چو بر بگرفت باغ، از در برونم

نگشتم ز آتشت گرم ای دل افروز — بدودت کور میگردم شب و روز

جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی — چو نام آور شدی نامم شکستی

عمل داران چو خود را ساز بینند — بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی بچشمم در نشستی — چو عامل گشتی از من چشم بستی

بآب دیده کشتی چند رانم — وصالت را بیاری چند خوانم

چو بی‌یار آمدی من بودمت یار — چو در کاری نباشد بامنت کار

چو کارم را برسوائی فکندی سپر بر آب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من جز رشته‌تائی مکش کاین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر برشیرین مظلوم ترا آن بس که راندی (بردی) نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست ز رومی‌کار ارمن دور کن دست
ز باغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تخت و تاج ار من
مکن کز گرمی آتش زود خیزد وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
هزار از بهر می‌خوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری کشی در دام و دامن دور داری
خسك بر دامن دوران میفشان نمك برجان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش بر دخواب زبنگاه غریبان روی برتاب
رهاکن تا در این محنت که هستم خدای خویشتن را می‌پرستم
بدام آورده گیر این مرغ را باز دگر باره بصحرا کرده پرواز
مشو (مرو) راهی که خر در گل بماند زکارت بیدلان را دل بماند
مزن آتش در این جان ستمکش رها کن خانه‌ای از بهر آتش
در این آتش که‌عشق افروخت برمن دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
غمت بر هر رگم پیچید ماری شکستم در بن هر موی خاری
نه‌شب خسبم نه روز آسایشم هست نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنگ
ز اشك و آه من در هر شماری بود دریا نمی، دوزخ شراری
در این دریا کم آتش گشت کشتی مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی

وگرنه بر در دوزخ نهانی — چرا میجویم آب زندگانی
مرا چون بد نباشد حال بی‌تو؟ — که بودم با تو پار، امسال بی‌تو
ترا خاکیست خاك از درگذشته — مرا آبیست آب از سرگذشته
برآب دیده کشتی چند رانم — وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی‌تو ناتمامست — چنین خام از تمناهای خامست
نه‌بینی هرکه میرد، تا نمیرد — امید از زندگانی برنگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست — حساب عشق ازین دفتر برونست
براین ابلق کسی چابك‌سوار است — که درمیدان عشق آشفته‌کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست — چوشد پرداخته دیوانگان‌راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست — بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری از طریق عشق دور است — نباشدعاشق آنکس‌کوصبور است
بدینسان‌گرچه شیرینست رنجور — ز خسرو باد دایم رنج وغم دور
چوبرشاپورخواندان داستان را — سبك بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر مارای توبیش است — همه‌گفتار تو برجای‌خویش‌است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی — سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن — چوزرسنجیدن آنگه‌خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
درآن وادی که جائی بود دلگیر — نخوردی‌هیچ‌خوردی،خوشتر‌ازشیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی — غذاش از مادیان و میش بودی

از او تا چارپایان دورتر بود ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار همه خر زهره بد چون زهره‌مار
زچوب‌زهرچون‌چوپان‌خبرداشت چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد درآن تدبیرمیکرد
که‌شیرآوردن ازجائی چنان دور پرستاران او را داشت رنجور
چوشب‌زلف سیاه افکند بردوش نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
درآن حلقه‌که بود آنماه دلسوز چو مار حلقه می‌پیچید تاروز
نشسته پیش او شاپور تنها فرو کرده ز هرنوعی سخنها
ازاین اندیشه‌کان‌سروسهی داشت دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چوگلرخ‌پیش او آن قصه برگفت نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را ستودش چون عطارد مشتری را
که‌هست‌اینجامهندس‌مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی مجسطی‌دان (بند) اقلیدس‌گشائی
بتیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ برماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد بآهن نقش چین برسنگ بندد
به‌پیشه دست بوسندش همه روم به تیشه سنگ خارا را کند موم
باستادی چنین کارت برآید بدین چشمه‌گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب انگشتری‌گر ولیك از موم وگل، نز آهن وزر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم

چوهر مایه‌که بود ازپیشه‌برداشت — قلم برمن فکند اوتیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد — غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید دربست — شب صدچشم‌هرصد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را — بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش — برسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل از ستبری و بلندی — بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب، جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان در بسته و باز و گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آردش زان پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد — پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز — در آمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت — وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب‌هائی که نخلش بار میداد — رطب را گوشمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای در شیر — شکرخواند انگبین‌راچاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند — شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود — که درگفتن‌عجب‌شیرین زبان‌بود
ز شیرینی‌چه‌گویم هرچه‌خواهی — بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی
طبر زد را چو لب پرنوش کردی — ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
در آن مجلس که‌او لب برگشادی — نبودی‌تن(کس)که حالی‌جان‌ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | زگرمی خون گرفتش دزجگرجوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك | چو مصروعی ز پای افتاد بر خاك
بروی خاك می غلتید بسیار | وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته | دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده استاد | چنان خواهم گه گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند | که بگشائی دل غمگینم از بند
بچابك دستی و استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری
گله دور است وما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تاگوسفندان يك دو فرسنگ | ببایدکند جوئی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم این جا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین | شده هوش از سر فرهاد مسکین
سخن‌ها را شنیدن میتوانست | ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت | نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت باز جست از زیر دستان | که مستم، کور دل باشند مستان
ندانم کوچه میگوید بگوئید | ز من کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آنحکایت بر گرفتند | سخن‌هائی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم رابر دیده بنیاد
در آن خدمت بغایت چابکی داشت | که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه دردست | گرفت از مهربانی پیشه در دست
چنان ازهم درید اندام آن بوم | که‌میشد زیر زخمش سنگ چون موم

بتیشه روی خـارا می خراشید — چو بیدازسنگ مجرا می تراشید
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی — دو همسنگش جواهر مزد بودی
بیك مـاه از میان سنگ خارا — چو دریـا کرد جوئی آشکارا
ز جـای گوسفندان تـا در کاخ — دورویه سنگها زد شاخ در شاخ
چوکار آمدبآخر حوضه‌ای بست — که حوض‌کوثرش بوسید مردست
چنان‌ترتیب کرد از سنگ‌جوئی — که در درزش نمی‌گنجید موئی
درآنحوضه‌که‌کرداوسنگ‌بستش — روان شد آب گفتی زاب دستش
بنا چندان تـواند بود دشوار — که بنارا نیامددست(تیشه)درکار
اگر صدکوه بـاید کند پولاد — زبون بـاشد بدست آدمیزاد
چه چاره‌کان بنی آدم نـداند — بجز مردن، کزان بیچاره ماند

آمدن شیرین بتماشای فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد — بماهی‌حوضه بست وجوی بگشاد
چنان‌کزگوسفندان شام وشبگیر — بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکرآمد سوی‌آن دشت — بگرد جوی شیرو حوض‌برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده — نکرداست آدمـی هست آفریده
بلی بـاشد ز کـار آدمـی دور — بهشت وجوی شیروحوضه وحور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد — که‌رحمت برچنانکس کاینچنین‌کرد
چو زحمت دورشد نزدیك خواندش — ز نزدیکان خـود برتر نشاندش
که استادیت راحق چون گذاریم — که ما خودمزد شاگردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بـودش — که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغزی هر دری مانند تاجی
وزو هر دانه، شهری را خراجی
گشاد از گوش باصد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به دست یابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
چو دریا اشك صحرا ریز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور میشد
بصد مردی ز مردم دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری
نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری
نه برگ آنکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان
فتان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری
وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده
چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل
گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
غمش را در جهان غمخواره‌ای نه
ز یارش هیچگونه چاره‌ای نه
دوتا، زان شد که از ره خار میکند
چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودائی بیکبار
شده دور از شکیبائی بیکبار

زخون هر ساعت افشاندی نثاری پدید آوردی از رخ لالـه‌زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی فلك‌ها را طبق درهم شکستی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام نداند آب را و دایـه را نـام
ز گرمی بـرده عشق آرام او را بجوش آورده هفت اندام او را
رسیـده آتش دل در دمـاغش زگرمی سوخته همچون چراغش
زمحرومی دلش صد جای سوراخ روانش بر هلاك خویش گستاخ
بلا و رنـج را آمـاج گشته بلا ز اندازه رنج از حد گذشته
چنان ازعشق شیرین تلخ بگریست که شد آواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده پی دل میدوید آن رخت بـر ده
چنان درمیرمیداز دوست ودشمن که جادو از سپندو دیو از آهن
غمش دامن گـرفته و او بغم شاد چو گنجی کزخرابی گردد آباد
ز غم ترسان بهشیاری و مستی چو مار ازسنگ و گرگ ازچو بدستی
دلش نالان وچشمش زارو گریان جگر از آتش غـم گشته بریان
عـلاج دردبیدرمـان نـدانست غـم خود را سرو سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور ز یاران منقطع وز دوستان دور
گـرفته عشق شیرینش در آغوش شده پیوند فرهـادش فراموش
نه رخصت کزغمش جامی فرستد نه‌کس محرم کـه پیغامی فرستد
گر ازدرگاه‌او گردی رسیدی (دمیدی) بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیـدی گیائی ببوسیدی و برخواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی سخن شیرین جز ازشیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست که سوز دهر که راچون اودلی‌هست

کسی کش آتشی در دل فروزد | جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك | زدی بر یاد او صد بوسه بر خاك
چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر | بر او گرد آمده یك دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای | یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی | گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشك گوزنان دانه کردی | گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند | گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روزوشب چون چرخ ناورد | نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی | اگر ره یافتی یك ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر تیری بچشمش در نشستی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
وگر پیش آمدی چاهیش در راه | ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل از جان بر گرفته وزجهان سیر | بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز | دلی و صد هزاران حسرت وسوز
ره ار درکوی وگر در کاخ کردی | نفیرش سنگ را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد | بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد | دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست | سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می‌بایست | که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بدنقش او شوریده پیوست که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند مگر با دوست در یك تن نشیند
نبود آگه که مرغش درقفس نیست بمیدان شد ملك درخانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور و گر در نار دیدی نشان هجر و وصل یار دیدی
زهر نقشی که اورا آمدی پیش بنیك اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد و گر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یاخوب کند بر کام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور (نور) بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش برون زان حوض ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه فروگفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است کزان سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دلافروز   برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمند است   بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه از پیر   نه از شمشیر میترسد نه از تیر
دلش زان‌ماه بی پیوند بینم   بآوازیش ازو خرسند بینم
ز بس کارد بیاد آن سیم تن را   فرامش کرده خواهد خویشتن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی   شود راضی چو بنیوشد پیامی
ملك چون کرد گوش این داستان‌را   هوس در دل فزود آن دلستان‌را
دوهم میدان بهم بهتر گرایند   دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی‌رادوکس باشد خریدار   بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد   که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بریار   که صاحب غیرتش افزود در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش   بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی   فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار   که بیمار است رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرست است   که درسستی همه‌تدبیر سست‌است
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست   ببیماری بدیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

ز نزدیکان خود با محرمی چند   نشست وزد درین معنی دمی چند
که با این مردسودائی چه سازیم   بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست   وگر خونش بریزم بی‌گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشائی مگر عیدی کنم بی‌روستائی
کند برمن کنون عید آن مه نو کـه‌کرد آشفته‌ای را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ که ای‌دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان بخاك پای تـو سوگند شاهان
جهـان انـدازه عمر درازت سعادت یـار و دولت کار سازت
گر این آشفته را تـدبیر سازیم نه ز آهن کز زرش زنجیرسازیم
که سودارا مفرح زر بود زر مفرح خود بزرگـردد میسر
نخستش خواند باید با صد امید زرافشانی براوکردن چوخورشید
بزر نز دلستان کز دین برآید بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا بینا که از زر کور گردد بس آهن کو بزر بیزور گـردد
گرش نتوان بزر معزول کردن بسنگی بایدش مشغول کردن
که‌تاآنروزکایدروز(کار) اوتنگ گذارد عمر در پیگار آن سنگ

طلب‌کردن خسرو فرهاد را

چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کـردن کوهکن را
درآوردندش از درچون یکی‌کوه فتاده‌ازپسش(درپیش)خلقی‌بانبوه
نشان محنت انـدر سر گـرفته رهی بی‌خویش اندر بـر گرفته
ز رویش گشته پیـدا بیقراری براو بگریسته دوران بزاری
نه‌در خسرو نگه‌کرد ونه درتخت چوشیران‌پنجه‌کرداندرزمین‌سخت
غم شیرین چنان از خودربودش که پروای خود وخسرو نبودش
ملك فرمود تـا بنـواختندش بهر گامی نثاری ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند — بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود — زگوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم بر زر — زلب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد — جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی — بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند — بگفت انده خرند وجان فروشند
بگفتاجان فروشی در ادب نیست — بگفت ازعشقبازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان؟ — بگفت ازدل تو میگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین بر توچونست — بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چوخواب آید، کجاخواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك — بگفت آنگه که باشم خفته درخاك
بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست درخور — بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خوشنود — بگفت ازگردن این وام (دام) افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده‌شو کاین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا روصبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد، دل نیست

بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفت از عاشقی خوشتر چکاراست

بگفتا جان مده‌بس دل که بااوست
بگفتادشمنند این هردو بیدوست

بگفتا در غمش می ترسی ازکس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آن کس نداند جز خیالش

بگفت ازدل جداکن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفت او آن من شد زومکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت ار من کنم در وی نگاهی
بگفت آفاق را سوزم بآهی

چو عاجز گشت خسرودرجوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنك آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید
چنانک آمد شد ما را بشاید

بدین تدبیر کس را دسترس نیست
که کار تست وکارهیچ کس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
کزاین بهتر ندانم خورد (هیچ)سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری
چوحاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم زراه خسرواین سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترك شکر شیرین بگوید
چنان‌درخشم شد خسرو ز فرهاد — که حلقش‌خواست آزردن بپولاد
دگرره گفت‌ازین‌شرطم چه باکست — که‌سنگ‌است آنچه فرمودم نه‌خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر بــرد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان‌در بند و زور دست بگشای — برون شو دستبرد خویش بنمای
چو بشنید این سخن‌فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کــرد خسرو رهنمونش — که‌خواندهرکس‌اکنون بیستونش
بحکم آنــکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن‌سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش — روان شد کوهکن‌چون‌کوه‌آتش
بر آن‌کوه‌کمرکش رفت چون باد — کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم‌آن کرسی نگهداشت — بر او تمثال‌های نغز بنگاشت
به‌تیشه‌صورت‌شیرین‌بر آن‌سنگ — چنان برزدکه‌مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشه تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بر آن صورت شنیدی کزجوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمـد پیه پرورد — چه کردآن پیرزن‌باآن‌جوانمرد
اگرچه دنبه برگرگان تله بست — بدنبه شیرمردی زان تله رست
چو پیه‌از دنبه زانسان دید بازی — تو بردنبه‌چرا پیه(پی)میگدازی
مکن کاین میش دندان پیر دارد — بخــوردن دنبه‌ای دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار — ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهاد و زاری او

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورت کاری دیوار آن سنگ

نیساسودی ز وقت صبح تا شام
بریدی کوه بر یاد دلارام

بکوه انداختن بگشاد بازو
همی برید سنگی بی ترازو

بهر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج از حصارش پاره کردی

بهر زخمی ز پای افکند کوهی
کز آن آمد خلایق را شکوهی

بالماس مژه یاقوت میسفت
ز حال خویشتن با کوه میگفت

که‌ای کوه ارچه داری سنگ خاره
جوانمردی کن و شو پاره پاره

ز بهر من تو لختی روی بخراش
به پیش زخم سنگینم سبك باش

وگرنه من بحق جان جانان
که تا آندم که باشد بر تنم جان

نیاساید تنم زازار با تو
کنم جان بر سر پیکار با تو

شبا هنگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی
علم برخاستی، سلطان نشستی

شدی نزدیك آن صورت زمانی
درآن سنگ ازگهر جستی نشانی

زدی برپای آن صورت بسی بوس
برآوردی زعشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقشبندان
دوا بخش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من
بتو گمره شده مسکین دل من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر، دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزان جا (پس) برشدی بر پشته کوه
به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سروگلندام

جگر پالوده‌ای را دل برافروز   ز کار افتاده را کاری درآموز

مراد بی‌مرادی را روا کن   امید نا امیدی را وفا کن

تو خود دانم که از من یادناری   که یاری بهتر از من یاد داری

منم یاری که بر یادت شب وروز   جهان سوزم بفریاد جهانسوز

تو را تا دل بخسرو شاد باشد   غریبی چون منت کی یاد باشد

نشسته شاد شیرین چون گل نو   شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین   زبهر جان شیرین، جان شیرین

اگر چه ناری ای بدر منیرم   پس ازحجی و عمری در ضمیرم

من‌ازعشق توای شمع شب افروز   بدین‌روزم‌که می‌بینی، بدین روز

در این دهلیزهٔ تنگ آفریده   وجودی دارم از سنگ آفریده

مرا هم بخت بد دامن گرفتست   که این بدبختی اندرمن گرفتست

اگر نه زاهن وسنگ است رویم   وفا از سنگ و آهن چند جویم

مکن‌زین‌بیش‌خواری بر دل‌تنگ   غریبی‌را مکش‌چون‌ماردرسنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب   که داری بر یکی پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر پشته مانده   ز ننگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم از دور   که پروانه ندارد طاقت نور

از آن نزدیک تومی‌نایداین خاک   که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم   که‌جز کشتن‌منه‌برسر(دل) سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی   که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره برمیایاد   به‌بخت من کس از مادر مزایاد

مرا مادر دعا کرد است گوئی   که از تو دور بادا هرچه جوئی

اگر در تیغ دوران زحمتی هست چـرا برد ترا ناخن مرا دست
وگر بی‌میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد که‌چون‌ازجوی‌من‌شیری‌خوری‌شاد
کنـی یادم بشیر شکر آلود که دارد تشنه را شیر وشکرسود
بشیری چون شبانان دست گیرم که درعشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم چو شیر خوشگواران فراموشم مکن چون‌شیرخواران
گـرم شیرینیی ندهی ز جامت دهان‌شیرین‌همی‌دارم ز(به) نامت
چوکس‌جزتو ندارم یار وغمخوار مرا بی‌یار و بی‌غمخوار مگـذار
زبان‌ترکن‌بخوان این‌خشک‌لب را بروز روشن آر این‌تیره شب را
بدانگی‌گرچه هستم باتو درویش توانگر وار جان را میکشم‌پیش
ز دولتمـندی درویش بـاشد که بی‌سرمایه سود اندیش باشد
مسوز آن دل‌که دلدارش تو باشی ز گیتـی چاره کارش تو باشی
چو درخوبی غریب‌افتادی ای‌ماه غریبان را فرو مگـذار در راه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی بتـرس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جـوانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم بـلا را خـانه جاوید گشتم
دریغا هرچه در عالم رفیق است ترا تاوقت سختی هم‌طریق است
گـه سختی تن آسانی پذیرند توگوئی دست‌وایشان پای‌گیرند
مخورخونم‌که‌خون‌خوردم‌زبهرت غریبم آخر ای من‌خاك شهرت
چه بدکردم که با من‌کینه جوئی بدافتد گر بدی کردم نگـوئی
خـیالت را پرستش‌ها نمودم وگر جرمی جزاین دارم، جهودم

مکن با یار یکدل بیوفائی — که کس با کس نکرد این ناخدائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد — سری چون بید درجنبان بااین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناك — زیارتخانه‌ای برساز ازین خاك
اگر نگذاری ای شمع طرازم — که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت — رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شبخیز — همه شب مونسم مرغ شب آویز
شبی خواهم که بینی زاریم را — سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولادداری دل نه ازسنگ — ببخشائی براین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو — بیك جو برتو ای من جوجو ازتو
من افتاده چنین چون گاو رنجور — تو می‌بینی خرك میرانی از دور
کرم زین بیش کن با مرده خویش — مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت‌دان مجازی نیستَ این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم — وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
چو من در زور دست ازکوه بیشم — چه‌باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز — نه شبدیزم جوی سنجد نه پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد — همه در حرف پنجیم ای پریزاد
چراچون نام هریك پنج حرفست — ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش — که درمغلوب وغالب نام من بیش
ولیك ادبار خود را میشناسم — وز اقبال مخالف می‌هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل‌تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگرچه شاه باشد — که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که در پیگار این کوه گرو بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آن کس که این پیگار فرمود طلبکار هلاك جان من بود
در این سختی مرا شد مردن آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگدل کرد بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در بار که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشکباری گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری
ز سودای تو ای شمع جهانتاب نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد وگر درخوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم پناهی به ز تو خود را نبینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی دربند مردم چون نباشد که او از سنگ، مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست که در پیش است در پیشانیم نیست
کسی را رو برو از خلق بخت است که چون آیینه پیشانیش سخت است
بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بیشرمی کسی کو شوخ دیده است چو نرگس با کلاه زرکشیده است
جهانرا نیست کردی پس تر از من نبینی هیچکس بیکس تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز که گر روزی بیفتم گویدم خیز
نه چندانم کسی در خیل پیداست که گر میرم کند بالین من راست

منم تنها در این اندوه و جانی — فدا کرده، سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم — کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سگ‌جانم که بااین دردناکی — چوسگ‌داران‌دوم خونی وخاکی
سگان را در جهان جای و مرا نه — گیا را بر زمین پای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست — نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی‌سنگ‌خاکی مانده دلتنگ — نه درخاکم درآسایش نه‌درسنگ
چو برخاکم نبود از غم جدائی — شوم در خاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی‌خانمانی — بدین تلخی چه باید زندگانی
بتو باد هلاکم میدواند — خطا گفتم که خاکم میدواند
چو تو هستی نگویم کیستم من — ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی — که‌آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن باز میکوشم چه سوداست — نیابم ره‌که پیشاهنگ، دود است
درین منزل‌که پای از پویه‌فرسود — رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیز گام است — ندانم جای آرامم کدام است
چو از غم نیستم یك لحظه آزاد — نخواهم هیچ‌کسرا در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند — در آن دریاکه در عقل سفتند
کسی‌کورا بود در طبع سستی — نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجا درخورد باشد — که برموئی هزاران درد باشد
بدین بی‌روغنی مغز دماغم — غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمن خاکستری مانده درین درد — بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته نشاط از دست وزور از پای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین، پیش وپس را ببندم، تا نبینم نقش کس را
نبندم دل دگر در صورت کس از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی دل مسکین بر آن صورت فشاندی
چو شب روی ازولایت در کشیدی سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز، گوهر بار بودی بروزش سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ وزبس گوهر که میریخت دماغش سنگ باگوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان بماندندی در او انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی در آن سر گشته سر گردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون وسقط شدن اسب وی

مبارك روزی از خوش روزگاران نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی چنانك آیدز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنواز است بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دل‌افروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

به بینم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می‌برد بپولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری
بدلگرمی فتد بر من شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادن
صبا را مهد زرین بر نهادن

نبود آنروز گلگون در وثاقش
بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگویم چون بهاری
بزیبائی چو یغمائی نگاری

روان شد نرگسان پر خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته

بدان نازك تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابك سواری

چنان چابك‌نشین بود آن دلارام
که بر جستی بزین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد
زمین را چون فلك پرگار میزد

چو آمد با نثار مشك و نسرین
بر آن‌کوه سنگین، کوه سیمین

زعکس روی آن‌خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شدچون بدخشان

چو کوهی کوهکن رانزدخودخواند
وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند

بیاد لعل او فرهاد جان کن
کننده کوه را چون مردکان کن

زیار سنگدل خرسنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار دستبردش را در آن سنگ
ترازوئی نیامد راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه می‌کند
غمی در پیش، چون کوه دماوند

درون سنگ از آن میکند مادام
که ازسنگش برون میآمدآن‌کام

رخ خارا بخون لعل می‌شست
مگر درسنگ‌خارا لعل می‌جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در، گفتی گهر یافت

بدستش آهن از دل گرم‌تر گشت
باآهن سنگش از گل نرم‌تر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت می‌خراشید چو بت بودش چرا بت میتراشید
شکرلب داشب باخود ساغری شیر بدستش داد کاین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد بشیرینی چگویم چون شکرخورد
چو شیرین ساقیی باشد هم‌آغوش نه شیر، ارزهر باشد هم‌شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زر کشیدن فروماند اسبش از گوهر کشیدن
نه‌اسب، ارکوه زر بودی ندیمش سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دید کان معشوق چالاك فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
بگردن اسب را با شهسوارش زجا برداشت و آسان‌کرد کارش
بقصرش برد از آنسان ناز پرورد که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی‌گاه بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد همان سنگی باآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ سری بر سنگ میزد برسرسنگ
چو آهو سبزه‌ای برکوه دیده ز شورستان بگورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

جهانسالار خسرو هر زمانی بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود که هر یك بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن‌ماه ملك را یك بیك کردندی آگاه

در آنمدت کـه شد فرهاد را دید نه‌کوه، آن قلعه پـولاد را دید
خبر دادنـد سالار جهـان را که چون فرهاد دید آندلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی بهر زخمی ز پـای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته است زسنگ آیین سختی بر گرفته‌است
بدان آهن که‌او سنگ آزمون کرد تواند بیستون را بیستون کـرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی کلنگی نه‌که او (آن) باشد کلنگی
بچـربد روبه ار چـربیش باشد وگر با گرگ هم حربیش باشد
چو از دینـار جورا بیشتر بار ترازو سر بگـرداند ز دینار
اگر ماند بدیـن قوت یکی ماه ز پشت کـوه بیـرون آورد راه
ملك بیسنگ شدزان سنگ سفتن کـه بایستش بترك لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند که‌گر خواهی که‌آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه بدو گوید کـه شیرین مرد ناگاه
مگر یك چندی افتد دستش از کار درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کـردند نـافرجام گویی گره پیشانیی، دلتنگ (آژنگ) رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخن‌های بـدش تعلیم کردند بزر وعده بـآهن بیم کردند
فرستـادند سوی بیستونش شده برناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید بدستش دشنه (دسته) پولادرا دید
بسان شیر وحشی جسته از بند چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش در کار شیرین گرم گشته بدستش سنگ وآهن نرم گشته

از آن آتش که در جان و جگر داشت | نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت | چو آتش تیشه میزد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد | زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری | چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری | کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست | مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
چو مرد ترش روی تلخ گفتار | دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد | که‌شیرین مرد و آگه‌نیست‌فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغنباك | ز باد مرگ چون افتاد برخاك
ز خاکش عنبر افشاندند برماه | بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می‌بست | برویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آنزلف و آنخال ای‌دریغا | زبانش چون نشد لال ای‌دریغا
کسی را دل دهد کاین راز گوید؟ | نبیند ور ببیند باز گوید؟
چو افتاد این‌سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر آهی چنان سرد | که‌گفتی دور باشی برجگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فراپیش | برد گرگ از گله قربان درویش
چه‌خوش گفت آن گلابی باگلستان | که هرچت باز باید داد، مستان
فرو رفته بخاك آن سرو چالاك | چرا بر سر نریزم هر زمان خاك
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبک بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد، با دم سرد از آنست — مهم رفت، آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن — بیک تك تا عدم خواهم دویدن
صلای درد(عشق)شیرین درجهان داد — زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی — درش در گیرد از هرسو بلائی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ — بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهر گردد — که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آیداز شوریدن بخت — که بر بایدگرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است — جوانیرا چنین پا در رکیب است
کسی یابد ز دوران رستگاری — که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند — که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیو است ووقت دیو بستن — بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر، خوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست — چو بیداران بر آور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاك — که فرموشت کند دوران افلاك
بدین پنجاه ساله حقه بازی — بدین یك مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزاراست — سرش برنه که هم ناپایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ — ببین تاریک چون ریزد بفرسنگ

زمین نطعیست ریگش چون نریزد / که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خوناکه شد بر خاك این دشت / سیاووشی نرست اززیر این طشت
هر آن ذره که آرد تندبادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست / که بروی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل درهر دور سازیست / درو (وزو) داننده را پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور برجور / نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شدتند، زنهار / بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمائی ذو فنونی / نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیگ خاك را پخت / نرفت ازخوی اوخامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه / بسی پرمایه را بردست مایه
عروس خاك اگر بدرمنیرست / بدست باد کن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن ازباد / طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید وگر ناید امروز / تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
دراین یکمشت خاك ای خاك درمشت / گر افروزی چراغ ازهر ده انگشت
نشد ممکن که این خاك (خط) خطرناك / بر انگشت بریده بر کند خاك
تو بی‌اندام، ازین اندام سستی / که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام — اگر در ره نباشد کسر(عذر)اندام
نبینی مرد بی اندام در خواب — ترنجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگرد آن ندیده — که ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج از سر نتابی — چو نارنج از زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شوسنگی براند از — ز نارنج‌و ترنج‌این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دارنه‌در — مگر کایمن شوی زین مارنه سر
نفس‌کو خواجه تاش زندگانیست — ز ما پرورده باد خزانیست
اگریکدم زنی بی‌عشق مرده‌است — که‌برما یك بیك‌دمها شمرده‌است
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه — ز چوب نارتر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این‌سخنهای جگرتاب — فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان درسنگ رفت ودسته‌درخاك — چنین گویند خاکی بود نمناك
از آن دسته برآمد شوشه نار — درختی گشت و بار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گر نار یابی — دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را — بدفتردرچنین‌خواند‌این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به‌شیرین ازراه طنز

سراینده چنین افکند بنیاد — که‌چون‌درعشق‌شیرین‌مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهترانش حله بر بست — بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت — وزآن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
خبر دادند خسرورا چپ وراست — که‌از ره زحمت‌آن‌خار برخاست
پشیمان‌گشت شاه ازکرده خویش — وزآن آزار گشت آزرده‌خویش
در اندیشید و بود اندیشه راجای — که باد افراه را چون دارد اوپای
کسی کو با کسی بدساز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد
دراین‌غم‌روز وشب اندیشه میکرد — وزین‌اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیك خودخواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن — به‌شیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند — تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش — که‌روشن چشم ازوگشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی — اثرهای زمینی و آسمانی
فلك را کرده گردان بر سرخاك — زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
پس از نام خدا و نام پاکان — برآورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند — که‌خوانندش‌شکرخایان شکرخند
شنیدم کز پی یاری هوسناك — بماتم نوبتی زد بر سر خاك
ز سنبل کرد بر گل مشك بیزی — ز نرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روان‌را — بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه‌طرف (طوق) بر بست — رطب‌ها را بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید — بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد — ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن　　بزاری دوستان را یاد کردن

چنین آید(باید)زیاران شرط یاری　　همین باشد نشان دوستداری

بر آن حمال کوه افکن ببخشود　　بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی کشته بیش ارزد فغانی　　جهان گو تا بر او گرید جهانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟　　چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد

حساب از کار او دورست ما را　　دل از بهر تو رنجورست ما را

چو دانم سخت رنجیدی ز مرگش　　که مرد و هم نمیگوئی بترکش

چرا بایستش اول کشتن از درد　　چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش میخور که خونش هم تو خوردی　　عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی　　ازو خاکی تری کس را(هرگز)نبینی

چو خاك ار صد جگر داری بدستی　　نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی　　چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر　　چه شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر مرگ دارد زندگانی　　نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی و او ستاره ای دل افروز　　فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی واو چراغ، اردل پذیرد　　چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه مست　　چو شمع آید رود پروانه ازدست

تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد　　گیاه آن به که هم در باغ ریزد

تو آتش طبعی او عود بلاکش　　بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت　　پرستد نسر طایر ز آسمانت

وگر شد قطره‌ای آب از سبویت　　بسا دجله که سر دارد بجویت

چو ماند بدر ، گو بشکن هلالی   چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد، شیرین بماناد   چه باك اززردگل، نسرین بماناد
نویسنده چو از نامه بپرداخت   زمین بوسیدوپیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه‌ای زود   ستد قاصد، ببرد آنجاکه فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه   رخ ازشادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید و مهر نامه برداشت   وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده   طبرزدهای زهرآلود کرده
قصب‌هائی، در او پیچیده صد مار   رطب‌هائی، دراو پوشیده صد خار
همه مقراضه‌های پرنیان پوش   همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آن که این شربت بنوشد   نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی   فرو خورد از سر بیدار بختی

مردن مریم

در اندیش ای حکیم از کار ایام   که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ارنیك است اگر دون   کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد   بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی   که بر مریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری   بخوردش داداز آن، کوخورد بهری
وگر می‌راست خواهی بگذراززهر   به‌زهرآلود همت بردش از دهر
بهمت هندوان چون بر ستیزند   ز شاخ خشك برگ تر بریزند
فسون‌سازان که از مه مهره‌سازند   به‌چشم افسای همت، حقه بازند

چو مریم روزه مریم نگه داشت دهان در بست از آن شکر که شه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم چنانك آبستنان از «چنگ مریم»
درخت مریمش چون از بر افتاد ز غم شد چون «درخت مریم» آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت، ماهی نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار همش گل در حساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش که رست از رشك بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه ز شادی، کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست جهان را این غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که او را بود در دل فشاند از طیرگی چون دانه در گل

تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرگ مریم از راه باد افراه

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد بترتیب آن سخن‌ها را رقم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان گناه آمرز مشتی عذر خواهان
خداوندی که ما را کار سازست ز ما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر، خالق پیکر نگاران بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان، خورشید تا ماه بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت نگارد بی قلم در سنگ، یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه نماند جاودان کس را در اندوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامشکار گردیم بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دو رنگی گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آنرا دهد داد گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست نه هر پایه که زیر افتد بساطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو درهمه کار بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق که زد بر فرق هفتورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهیست ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تا ماهی او راست ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز وشب دورنگست نوالش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بر رفتن دلیریش که بود آگه ز شاه وزود سیریش
ازاو به گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد وزوبه دلستانی در بر آرد

دریـــغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هر کـه ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج — که گنج است آن صنم، درخاك به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد — چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن — نسازد نازکانرا غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی — که گرعیسی شوی گـردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — بترك تخت شاهی چون توانگفت
بمی بنشین زمژگان می‌چه ریزی — غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هرکس پیش میری پیش میرد — بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی، کو مرد وهرکوزاد روزی — بمرگش تـن ببـاید داد روزی
بنالیدن مکن بـر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه‌فریاد
چـو کار کـالبد گیرد تباهـی — نه درویشی بکار آیـد نه شاهی
زبهر چشمه‌ای‌مخروش ومخراش — زفیض دجله،گو یك‌قطره‌کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت — چنان کزدیده‌رفت، از دل روادت
اگـر سروی شد از بستان عالـم — تو باقی‌مان کـه هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد — مبادا کز سرت موئی برد باد
اگرهستی شود دور ازتو از دست — بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کـن چو خورشید — که همسرشرك شد در راه جمشید
اگر بـا مرغ باید مرغ را خفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند — توکانی کان ز گوهـر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد   گهر آن به که همگوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار   که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه   فدا بادش فلك با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری   عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شدکسری بما ناد   غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فروخواند   از آن شیرین سخن عاجز فروماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست   کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستش دریدن   شنیدم آنچه میباید شنیدن
دگرباره شد از شیرین شکرخواه   که غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود   رطب بی‌استخوان‌شد شمع بی‌دود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه   جهان‌چون«جشن‌مریم»گشت‌برشاه
چو دشمن شد همه کاری بکامست   یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چربی‌ها فرستاد   بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت   که‌دردی‌داشت‌کان‌درمان‌پذیرفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار   کزان نیکو ترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کاوینش آورد   بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد   عتابش بیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوی بر کار میدید   بها میکرد چون بازار میدید
متاع از مشتری یابد روائی   بدیده قدر گیرد روشنائی

زبهر سود خود این پند بنیوش | متاعی‌کان بنخرند از تو مفروش
در آن دیدست دولت سودمندی | که چون یابی روائی در نبندی
ملك دم داد وشیرین دم نمیخورد | زناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن ناز بخروار | نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ | برهواری همی راند خر لنگ
سرو کاری ز بهر خویش گیرد | سر ازکاری دگر در پیش گیرد
زهر قومی حکایت باز میجست | نگیرد مرد زیرك کار خودسست

صفت داد و دهش خسرو

جهان‌خسروکه تاگردون کمر بست | کله داری چنو بر تخت ننشست
بروز بار کو را رای بودی | به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین‌صف‌توانگرداشت‌در پیش | دویم‌صف بود حاجتگارو درویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور | همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود | که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی | که‌کس‌کس‌را نپرسیدی‌که چونی
به پیش خونیان زامیدواری | مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار | که هرصف زیرخود بینند زنهار
توانگرچون سوی درویش دیدی | شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش | گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار | بآزادی نمودی شکر بسیار
چو برخونی فتادی چشم‌بندی | گشادی لب بشکر به پسندی

چو خونی دیدی امید رهائی فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد چومصر ازشکر بودی شکرآباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

بمی بنشست روزی بر سر تخت بدین حرفت حریفی کرد با بخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثالهای آسمانی رصد بسته بر آن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب را زثابت تا بهسیار دقایق با درج پیموده مقدار
بترتیب گهرهای شبافروز خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند ازآن تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کو تخت خسرودرنظر داشت هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی، نه تختی، کاسمانی بر او شاهی، نه شه، صاحبقرانی
چو پیلی، گر بود پیل آدمی روی چوشیر، ارشیر باشدعنبرین موی
زمین تا آسمان رانی گشاده ثریا تاثری خوانی نهاده
ارم را خشك بد در مجلسش جام فلك را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخابند سرکیسه ببرگ گندنا بند
درم داری که از سختی در آید سر و کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن خراجش میستان و خرج میکن
چنین میده چنان کش میستانی وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان بتنهائی جهان را خورد نتوان

بداند هر که با تدبیر باشد / که تنهاخوار، تنهامیر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویست / که تنهاخور، چو دریا تلخخویست (روپست)
بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران پا جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمست / چو از دستت رود رنجی عظیمست
چو آید رنج باشد، چون شود رنج / تهی‌دستی شرف دارد بدین گنج
ملك پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی / چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تاشام / خورش با کاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل / مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / ندانم چند، چندانی که خواهی
چو بزمش بوی خوش را سازدادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گزارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز / بر او سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی / بده من زر خریده زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام / رطوبت‌های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده / بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم / که بودی خرج او دخل یك اقلیم

در اوده پانزده من عود چون مشک
بسوزاندی بجای هیمه خشک

چو بریان شد کباب خوانش این بود
تنور و آتش و بریانش این بود

بخوان زر نهادندی فرا پیش
هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند
چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بمحتاجان درگاه
کجا چشمش در افتادی زناگاه

بدو بخشیدی آن زرینه خوان را
تنور و هر چه آلت بودی آن‌را

زهی خوانی که طباخان نورش
چنین نانی برآرند از تنورش

دگر روزی که خوان لاجوردی
گرفتی از تنور صبح زردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنور و خوانی از نوساز کردی

همه روز این شگرفی بود کارش
همه‌عمر این روش بود اختیارش

چو وقت آمد نماند آن پادشائی
بکاری نامد آن کار و کیائی

شرف خواهی، بگرد مقبلان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو برسنبل چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد ببازار

دگر آهو که خاشاکست خوردش
بجای مشک خاشاکست گردش

پدر کز من روانش باد پر نور
مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بیدولتان بگریز چون تیر
سرا (وطن) درکوی صاحبدولتان گیر

چو صبحت گر شبی باید به‌از روز
چراغ از مشعل روشن برافروز

بهای در بزرگ از بهر این است
کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

بآیین جهانداران یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

بعزم دستبوسش قاف تا قاف — کمر بسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان — ز چین تا روم و از ری تاسپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ — همه بریاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در دادساقی — نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخورد فریشند — ز عالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنج است وگنج آن بوم‌دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی — فسانه است آنطرف درخوبروئی
یکی گفت‌ارمن است آن بوم‌آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکر نامی است در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد — وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هرلبش صد خنده بیشست — لبش‌راچون‌شکر صدبنده بیشست
قباتنگ آید از سروش چمن را — درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه‌ریز است — شکر بگذارکوخودخانه‌خیزاست
چو بردارد نقاب از گوشه ماه — برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص وبا عام
بهر جائی چو باد آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام‌گیرد
ز روی لطف با کس درنسازد — که آنکس خان و مان‌را درنبازد
کسی‌کاو را شبی گیرد در آغوش — نگردد آن‌شبش هرگز فراموش
ملك را درگرفت آن دلنوازی — اساسی نونهاد از عشقبازی

فرس میخواست برشیرین دواند | بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرینی قندی بقندی | گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد | بدیبا آب دیبا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت | که شکرهم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا | نه‌شایست ازسپاهان خواندن‌اورا
در این اندیشه صابر بود یکسال | نشد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس‌از سالی رکاب افشاند بر راه | سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه‌روی و عشرت افروز | بگاه خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد | غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می‌پرسید جایش | بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی | ز بازار شکر برخواست کامی
چو خسرو بر سر کوی‌شکر شد | سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت | که‌شکر کوی‌وشیرین‌قصر میداشت
بدربر، حلقه زد خاموش خاموش | برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در | نمودار جهانداریش در سر
فرودآوردش از شبدیز چون ماه | فرس را راند حالی بر علفگاه
چو مهمانان بایوانش درون برد | بدان‌مهمان،سر از کیوان برون برد
ملك‌چون بربساط (نشان) کار بنشست | درستی چند را بر کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر، چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشك می بیخت ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نبینی
همه در نیم شب نوروز کرده بکار عیش دست‌آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی بتی یارب چنان و خانه خالی
نه می در آبگینه کان سمنبر درآب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد بشیرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل‌ها پرتاب میکرد ملك را شهر بند خواب میکرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاده در راه برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود بحسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش فرستاد و گرفت آنشب سر خویش
ملك چون دید کامد نازنینش ستد داد شکر از انگبینش
در او پیچید و آنشب کام دل راند بمصروعی، بر افسونی غلط خواند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود گمان افتاد او را کان شکر بود
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی فسونگر بود وقت نغز گوئی

زهرکس کو ببالا سروری داشت — سری و گـردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی به از بادام تر بود — بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی — کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
هرآنروزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی
چوصبح آمدکنیز ازجای برخاست — بدستان از ملك دستوریی خواست
بنـزدیك شکـر شد کام و ناکام — بشکـر باز گفت احوال بادام
هرآنچ ازشاه دید اورا خبر داد — نهانیهای خلوت را بدر داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار — بگوید هرچه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع ودرشد از در — که خوش باشد بیکجا شمع وشکر
ملك پنداشت کان هم بستر او بود — کنیزك شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش کـه تا مهمان پرستی — بخلوت باچو من مهمان نشستی
جوابش دادکـای از مهتران طاق — ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبروئی — زشیرین شکری وچرب (نغز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت — که بوئی در نمك دارد دهانت
نمك در مردم آرد بوی پاکی — توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر — سمنبر گفت سالی سوسن وسیر
ملك چون رخت ازآن بتخانه بربست — گرفت آن پند را یکسال در دست
برآن افسانه چون بگذشت سالی — مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران سوسن — برآوردش درخت سیر سوسن
شبی بر عادت پارینه برخاست — بشکـر باز بازاری برآراست
همان شیرینی پارینه دریـافت — بشیرینی رسد هرکو شکر یافت

چو دوری چند رفت از عیش سازی
پدید آمد نشان بوس و بازی

همان جفته نهاد آن سیم ساقش
بجفتی دیگر از خودکرد طاقش

ملك نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکر پالوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتادشب را
ملك پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟

جوابی شکرینش داد شکر
که پارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود
تو خوشبوئی ازین به چون توان بود

ملك گفتا چو بینی عیب هرچیز
ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست

جوابش داد کان عیب است مشهور
که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی
چو گیتی باهمه کس عشق بازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

غلاف نازکی داری، دریغی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد
چه‌پنداری کزین شکر کسی خورد

بستاری که ستر اوست پیشم
که‌تامن زنده‌ام (زاده‌ام) برمهرخویشم

نه‌کس با من‌شبی درپرده‌خفته‌است
نه درم راکسی در دور سفته است

کنیزان منند اینان که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی من باشم آن کاول در آیم
بمی بنشینم وعشرت فزایم (نمایم)

ولی آن دلستان کاید در آغوش
نه‌من، چون‌من بتی باشدقصب‌پوش

چو بشنید این سخن‌شاه‌ازز بانش
بدین معنی گواهی داد جانش

دری کورا بود مهر خدائی
دهد ناسفتگی بروی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملك چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد | وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
بیك رویه، همه شهر سپاهان | شدند آن پاکدامن را گواهان
که‌شکر همچنان در تنگ‌خویشست | نیازرده گلی، بر رنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد | کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گرچه باهر کس بزین است | سنان دوربا شش، آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری | عروسش بکر بود اندر عماری
ملك را فرخ آمد فال اختر | که ازچندین مگس چون‌رست‌شکر
فرستاد ازسرای خویش خواندش | بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت | نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار | شکر با او بدامنها شکر بار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینیی بر کار میکرد
چوبگرفت از شکرخوردن دل شاه | بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شه تیمار میخورد | ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور درسر | گدازان گشته چون‌درآب، شکر
چوشمع ازدوری شیرین درآتش | که‌باشدعیش موم ازانگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند | چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین | بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد | شکر تلخ است‌چون شیرین‌نباشد
مگو شیرین‌وشکر هست یکسان | زنی خیزد شکر،شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین برفروزد شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند بشکر طفل و طوطی را فریبند
هر آبی کان بودشیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست که‌شیرین‌جان وشکر جای‌جانست
پریروئیست شیرین در عماری پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
یخ از بلور صافی‌تر بگوهر خلاف آنشد که‌این خشك است و آن‌تر
دیگر ره‌گفت نشکیبم ز شیرین چه‌باید‌کرد باخودجنگ چندین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آندل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم ، نگردانم سر از یار سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است صبوری‌کن‌که رسوائی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم نه طفلم تا بشیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل را میل که‌کس را کار برناید به تعجیل
مرا شیرین وشکر هردو در جام چرا بر من بتلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بی‌رفیق است زبس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر افتی چوسایه مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا گر بیش یابی فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی در آید مراد مردم از مردی بر آید

بصبرم کــرد بـایـد رهنمونی زنی شد با زنان کــردن زبونی
بمردان بر، زنی کردن حرام است زنی کردن زنی کردن کدام است؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری که آهوئی کند بـر من دلیری
اگر خود گـوسپندی رندوریشم نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان، رازخود باکس نگفتم چو پیله در گلیم خویش خفتم
چنان در سر گرفت آن ترك طناز کزوخسرو نه، کیخسرو برد(کشد)ناز
چوکرد، ار دل ستاند سینه جوید ورش خـانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد طمع برد (کرد) وطمع طاعون برآرد
ز معشوقه وفا جستن غریب است نگویدکس که سکبا بر طبیب است
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را چـو آزردم تمـام آزارم او را
بگیلان در، نکو گفت آن نکوزن میازار ار بیـازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون(گر) برستیزد چنانش زن که هرگز برنخیزد
دل شه چـاره آن غم نـدانست که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگـانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو رازخود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو نـاگفتنی در پیش اغیـار نه با اغیار با محرم‌ترین یـار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش که بـاشد در پس دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان‌داری ازخویش مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز که نندیشیده بـه، نـاگفتنی راز

دراین مجلس چنان کن پرده‌سازی | که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید | سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا وگر نادان بود یار | بضاعت را بکس بی مهر مسپار
مکن با هیچ بد محضر نشستی | که نارد درشکوهت جز شکستی
درختی کار در هر گل که کاری | کزاو آن بر که کشتی، چشم داری
سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام | زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیك آید فراپیش | چووجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا | بدین حرفت شناسی نیك وبد را
چو دوزی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیك نامی

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود از رای پر نور | که‌غم پرداز شیرین است، شاپور
بخدمت‌خواندوکردش‌خاص‌درگاه | ز تنهائی مگر تنگ آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا | فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگ حالی | که بود آنشب بر اومانند سالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر | گران جنبش چو زاغی کوه برپر
شبی دم سرد چون دلهای بی‌سوز | برات آورده از شبهای بی‌روز
کشیده در عقابین سیاهی | پرو منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار | کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست | جرس‌جنبان خراب‌وپاسبان‌مست
سیاست بر زمین دامن نهاده | زمانه تیغ را گردن نهاده

زناشوئی بهم، خورشید و مه را رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب شمالی پیکرانرا دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیده‌ها نور بنات‌النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهانرا بند بر پای فلک چون قطب حیران مانده برجای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود مگر کانشب جهان جای دگر بود!
سر افکنده فلك دریا صفت پیش ز دامن درفشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود از آتشخانه دوران پر دود
مجره بر فلك چون کاه بر راه فلك در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر که گرداند بکف هندوزنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پرنده چو واقع بود، طایر پرفکنده
بهرگام از برای نور پاشی ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده خروس پیرزن را غول برده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه خروس خانه بردارد «علی‌الله»
چه شب بود آنکه باصد دیو چون قیر خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آنشب خیره مانده چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنگ که میکرد از ملالت (مت) باجهان جنگ
خوش است ایند استان در شان بیمار که شب باشد هلاك جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

زبان بگشاد و میگفت ای‌زمانه
شب است این یا بلائی جاودانه

چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی
چو زنگی آدمی‌خواریست گوئی

از آن گریان شدم کاین زنگی تار
چوزنگی‌خود نمی‌خندد یکی‌بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب‌چون‌دگر شبها نگردی؟

مگر دود دل من راه بستت
نفیر من خسك در پا شکستت

نه‌زین ظلمت همی یابم امانی
نه از نور سحر بینم نشانی

مرا بنگر چه غمگین‌داری ای‌شب
ندارم دین اگر دینداری ای‌شب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زودکش یا زود شو روز

چرا برجای ماندی چون سیه‌میغ
بر آتش میروی یا بر سر تیغ

دهلزن را گرفتم دست بستند
نه‌آخر پای پروین را شکستند!

من آن‌شمعم که درشب زنده‌داری
همه شب میکنم چون شمع‌زاری

چو شمع ازبهر آن‌سوزم بر آتش
که باشدشمع، وقت سوختن‌خوش

گره بین بر سرم چرخ کهن را
بباید خواند وخندید‌این‌سخن‌را!

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه‌ای ای‌مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن
چرا نایی برون بی‌سنگ وآهن

در این غم‌بد دل پروانه‌وارش
که شمع صبح، روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکوملکی است ملك صبحگاهی
درآنکشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت
غرض‌ها را حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آنساعت که باشد نشو (نشر) جانها
گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند (تنومند)
شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیمابکاری روی برتافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند
خروس «الصبر مفتاح الفرج» خواند
شبستان را بروی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت:
خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر (در) جهان پیروزگردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان
برین غم چون نشاطم چیرگردان
ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین
«اغثنی یا غیاث المستغیثین»
بآب دیده طفلان محروم
بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان
بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد

بدامن پاکی دین پرورانت بصاحب سری پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته بمجروحان خون برخون نشسته
بدورافتادگان از خان و مان‌ها بواپس ماندگان از کاروان‌ها
به‌وردی کز نوآموزی برآید بآهی کز سرسوزی برآید
بریحان نثار اشکریزان بقرآن و چراغ صبحخیزان
بنوری کز خلایق در حجابست بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده بمعصومان آلایش ندیده
بهرطاعت که نزدیکت صوابست بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست بدان نام مهین کز شرح بیشست
که رحمی بر دل پر خونم آور وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی شود هر یك ترا تسبیحخوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با توکیستی نیست توئی هست، آندگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی فلك را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بر بستی و دوران گشادی جهان وجان وروزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی تودانی، هرچه‌خواهی کن، تودانی
بتوفیق توام زینگونه بر پای برین توفیق توفیقی بر افزای
چوحکمی راند خواهی یا قضائی بتسلیم آفرین در من رضائی

اگر چه هر قضائی کان تو رانی مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاقت عیارم (غبارم) مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری گر ازمن ناید، آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش‌کن این بار که انعام تو بر من هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش‌کرد بسیار از دل پاك چو آب چشم خود غلتید برخاك
فراخی دادش ایزد در دل تنگ کلیدش‌را برآورد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دیگر بار ز تلخی رست شیرین شکر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد دلش را چون فلك زیر و برکرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را کز او تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین، همایون شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش‌کوس وبانگ‌نای برخاست زمین‌چون آسمان ازجای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست درزین بسته‌فغفور ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش رکابش کرده مه‌را حلقه درگوش
درفش کاویانی بر سر شاه چو لختی ابر کافتد برسر ماه

کمر شمشیر هـای زرنگارش بگرداندر(سر)شده‌زرین حصارش
نبود از تیغها پیرامن شاه بیك میدان کسی را پیش‌وپس راه
درآن‌بیشه‌که بوداز تیر وشمشیر زبان گاو بـرده زهره شیر
دهان دور باش از خنده می‌سفت فلك را دورباش از دور میگفت
سواد چتر زریـن باز برسر چوبرمشکین‌حصاری برجی‌از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دورشو، دور ز گیتی‌چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه برخاك و برسنگ ادب‌کرده‌زمین‌راچند(تادو) فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رو دم گـرفته
جنیبت‌کش و شاقـان سرائی روانه صد صد از هـرسو جدائی
غریو کـوس‌ها بر کوهه پیل گرفته کوه وصحرا میل در میل
ز حلـقوم دراهـای درفشان مشبکهای زرین عنبر افشان
صد و پنجاه سقا در سپـاهش بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلـکش فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین بود بسته همه میـخ درستـکها شکسته
بدان تا هرکجا کو اسب راند بهر کامـی درستی بـاز ماند
غریبی گرگذر کردی بر آنراه بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین‌آیین چوبیرون‌آمد ازشهر باستقبالش آمد گـردش دهر
شده برعارض لشکر جهان تنگ که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر که‌خواهم‌کردروزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلك باز درآمد مرغ صید افکن بپرواز

روان شد در هوا باز سبك پر جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان نرستند از عقابینش عقابان
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه در یك شکارستان نمیماند شکارافکن شکار افکن همیراند
وزانجا همچنان بر دست زیرین رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله می بست زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کزسردی آتش داشت درزیر پرند آب را میکرد شمشیر
اگر چه جای باشد گرمسیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش برفروزند بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد ز عشق روز شب را جان برآمد
فلك‌سرمست بود ازپویه‌چون پیل خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند فلك را سرخی از اکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد تقاضای مرادش در بر افتاد
برون‌شدمست وبرشبدیز بنشست سوی قصر نگارین‌راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان که اینك خسرو آمد بی‌نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید — وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن — رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یك از بهر نثارش — یکی خوان زرکه بیحد بدشمارش
ز مقراضی و چینی برگذرگاه — یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت — گلاب افشاند وخود چون عود میسوخت
ببام قصر برشد چون یکی ماه — نهاده گوش بر در، دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی — بر او از خون نشانده دیده‌بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ — که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
برون آمد زگرد آن صبح روشن — پدید آمد از آن گلخانه گلشن
درآن مشعل که برد از شمعها نور — چراغ، انگشت بر لب مانده ازدور
خدنگی رسته از زین خدنگش — که شمشاد آب گشت از آب ورنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش — کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بردمیده — خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش — بخوشخوابی چو نرگس‌های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته بسته — بدست هر یك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست — زپای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند — بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر نگذارم اکنون در وثاقش — ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم — چو ویسه در جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم — چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟

چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند و دیباها کشیدند
بسا ناکشته را کز در درآرند سپهر و دوربین تا در چه کارند
ملك بر فرش دیباهای گلرنك جنیبت راندوسوی قصر شدتنگ
دری دید آهنین در سنگ بسته ز حیرت ماند بردر، دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد نه‌رای(دست)آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند که ما را نازنین بردر چرا ماند؟
چه تلخی‌دید شیرین در من آخر چرادربست ازین‌سان‌برمن آخر؟
درون شو گو: نه شاهنشه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید چه فرمائی در آید یا نیاید؟
تو کاندر لب نمك پیوسته داری بمهمان بر چرا در بسته داری؟!
درم بگشای کاخر پادشاهم بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی‌که من از هیچ رائی ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پایت ببینم
بدین زاری پیامی شاه میگفت شکر لب میشنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان را گفت آن ماه بخدمت خیزوبیرون روسوی شاه
فلان شش‌طاق دیبا را برون بر بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارو خاره خالی کن میانش معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین در وی بگستر بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه‌در پیشگاه و شقه در بند پس‌آنکه‌شاه را گوکای خداوند
نه ترك این سرا، هندوی این بام شهنشه را چنین دادست پیغام

پرستار تو شیرین هوس جفت | بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منمای | بهر جا کت فرودآرم، فرود آی
صواب آن شد ز روی پیش بینی | که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید | چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت | فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی | که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرفشانی بپرداخت | ز جلاب وشکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب | فرستادش ز شربت‌های جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست | نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی | بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بردوش | ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی | کشیده بر پرندی ارغوانی
سرآغوشی برآموده بگوهر | برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان | فرود آویخت بر ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همائی | روان شد چون تذروی در هوائی
نشاط دلبری در سر گرفته | نیازی دیده نازی درگرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان | زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد ازگوش گوهرکش بسی لعل | سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب | بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن باشیرین

چو خسرو دید ماه خر گهی را / چمن کرد ازدل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاك / ز کرسی خواست افتادن سوی خاك
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید وبنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد برشیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ ودلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلك در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی‌ها / خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز / فکندی لعل‌ها در نعل شبدیز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی / برخ بر، رشته لعلم کشیدی
همین(چنین) باشد نثار افشان کویت / بـرویت شادم ای‌شادی برویت
بمن درساختی چون شهد باشیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی دربستنت برمن چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به‌پستی / تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست / که درجنس سخن رعنائیی هست
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان / چرا دربایدت بستن بدینسان
نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی
کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهترك زین باز بینند
مگر ماهی تو یا حوری پریوش / که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که دایم (باقی) باد دولت بر جهاندار
فلك، بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی / مباد از بند بیدادش رهائی
بچشم نیك بنیادت نکو خواه / مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر، تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت، شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / بیامی بر، چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند / بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه چشمم بر این بام / که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کار جمندند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی توئی باز شکاری / طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای / من اینك چون کنیزان پیش بر پای
بصاحب ردی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت، رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را بمن کردن نو آیین

چومن شیرین‌سواری، زینی ارزد — عروسی‌چون شکر، کاوینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان — بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری‌مرا چون غافلان‌مست — چوگل بوئی‌کنی اندازی ازدست
مکن پرده دری در مهد شاهان — ترا آن بس‌که‌کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور — نه باشیرین که بر شکر کند زور
شکرریز ترا شکر تمامست — که‌شیرین‌شهدشدوین‌شهد خامست
دو لختی بود، دریك لخت بستند — ز طاووس دوپر یك پر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست — دو دل بودن طریق عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یك‌برج بهتر
رها کن نام شیرین ازلب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی‌نیازی — بمن بازی کنی در عقشبازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم — ترا آن بس‌که بردی نیزه در روم
چو سلطان‌شوکه بایك‌گوی سازد — نه چون هندو که باده‌گوی بازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد — ز یك‌گوئی بیك کوئی رسد مرد
مرا از روی تو یك قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت — ازو زیباتر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سگ براین آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم — که در زندان این‌دیر است چاهم
شوم در خانه غمناکی خویش — نگه دارم چوگوهر پاکی خویش
گل‌سرشوی ازین‌معنی که پاکست — بسر برمیکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی — نیاسایم من، از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته　　دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند　　به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو درخرگاه و من درخانه تنگ　　ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من بازخم خو کردم درین خار (غار)　　نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روز عمر اگر داد است اگر دود　　چنان کش بگذرانی، بگذرد زود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه　　زخارا به بریدن، تا ز خرگاه
برین تن گو حمایل برفلك بست　　بسرهنگی حمایل چون کنی دست
بگوری چون بری شیراز کنارم　　که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی　　بخرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی
درین خرمن که تو برتو عتابست　　بیك جو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم　　بیازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم　　باول نوبت، آخر دودناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب　　بحال تشنگان در بین و دریاب
بفیاضی که بخشد با رطب خار　　که بی خارم نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد　　چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه　　ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست　　ولیکن استخوان، من مغزم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی　　چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی　　کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی　　کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی　　کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر به‌گلرخ گفت‌کای سروسمن چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور سر جز من ز طوق غبغت دور
عتابت گر چه زهر ناب دارد گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بر بالا چرائی بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلند است ببالا تر شدن نادلپسند است
نثاری را که چشمم می‌فشاند کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یك میل بالا نثار اشك بین یك(صد) پیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی چو قارونم چرا در خاك ماندی
دل اینجا، درکجا خواهم گشادن تن اینجا، سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر بیابم بر درت بار درت را حلقه میبوسم فلك‌وار
شوم چون حلقه در طوق بردوش خطا گفتم که‌چون درحلقه‌درگوش
مکن برمن جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن‌دل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی‌چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاك انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاك انداز خوانم؟

مگوکز راه من‌چون فتنه برخیز | چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی | گر از من نی ، ز گیتی بازبینی
نه هرخوانی که‌پیش آیدتوان‌خورد | نه هرچ‌ازدست برخیزد توانکرد
نه هر دستی کـه تیغ تیز دارد | بخـون خلق دست آویـز دارد
من این‌خواری زخود بینم نه‌از تو | گناه از بخت بـد بینم نه‌از تو
جـرس بیوقت جنبانید کوسم | دهل بیوقت زد بانك خـروسم
وگرنه در ـ دمه ـ سوزم که دیدی | چنین روزی بدین‌روزم‌که دیدی
غلط گفتم که‌عشقست این نه‌شاهی | نباشد عشق بی‌فـریاد خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من | مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز | بگو تـا خط بمولائی دهـم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی | کنم در بیعت بیعت خموشی
و گر چشمم کنی سر پیش دارم | پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخـونم | کله‌داریت را دانم کـه چونم
اگر گردد سرم برخنجر از تو | بسرگردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی | گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گـاه و بیگـاه | نکردم جـز خیالت را نظرگاه
کسی‌جز من‌گر این شربت‌چشیدی | سروکارش بـرسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم | بزحمت جامه نو می‌بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد | بنای پادشاهی در نگـردد
نه‌رندی بوده‌ام در عشق رویت | که‌طنبوری بدست، آیم بکویت
جهانـداور منم در کار سازی | جهاندار از کجا و عشق بازی

ولی چون نام زلفت می‌شنیدم بتاج و تخت بوئی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم ز دل تا جان ترا دربند بودم
بفتوای کژی آبی نخوردم برون از راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی جوان بودم، چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روانِ کرد از عقیق آن نقش زیبا سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست شب و روز و زمین وآسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم‌کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل زخسرو صد غبار است زشاهی بگذر، آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت مینمائی هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت درسراز شاهی‌غرور است دریغا کاین‌غرور ازعشق دوراست
تو از عشق من و من بی‌نیازی ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید دل آسانست، با دل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق باز است که عشق ازبی‌نیازان بی‌نیاز است
نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی بر نتابد عشق بازی
من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب کنون دژبانوی شیشه‌ام چوگلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم چوگل برچشمه‌های‌سرد(نغز)رستم

در این گور گلین و قصر سنگین | بامید تو کردم صبر چندین
چو زر، پالودم از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کاین جرس برهم توان زد | نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار | همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی | چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم | که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنگ | حسابش خاك بهتر داند از سنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم | وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری | که برشاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه | که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا بایدکه چون من سرو آزاد | بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست | هنوزم درسر از شوخی شغب هاست
هنوزم هندوان آتش پرستند | هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است | هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست | هنوزم آب درجوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است | کمینه خیل تاشم، کبر و ناز است
ولینعمت ریاحین را نسیمم | ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد | مه نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من برسر خورد سنگ | گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد | ز نخ برخود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان | سبد وا پس برد سیب سپاهان

بهر در کز لب و دندان ببخشم | دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی | غزالان از من آموزند بازی
گوزن ازحسرت این چشم چالاك | ز مژگان زهر پالاید نه تریاك
گر آهو یك‌نظر سوی من آرد | خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم | ببوئی با ختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی | هرانگشتم‌دوصدچون‌اوست‌گوئی
بدین‌تری که دارد طبع مهتاب | نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد | به رشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور | عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم | ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده‌ام درچشم‌ها ، نور | ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور
ز تنگی کس بچشمم درنیاید | کسی با تنگ چشمان برنیاید
چو برمه مشك را زنجیر سازم | بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در) شکر ناورد گیرد | تو مرد آر آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیره دندان من شد | وفا همشهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صدجهان شرم | دری در خشم دارم صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست | سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام‌ریزم | شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم | همان عاشق‌کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را | به‌زرنیخی فروشد ارغوان را
زرعنائی‌که هست‌این نرگس‌مست | نیالاید بخون هرکسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر | چه مسکینان که من کشتم بر این در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست | که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم، دست راست بردار | بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان | چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ای دل افروز | بگفتن گفتن، از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی | که صد ره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور | چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی | ولی آب تو آب زندگانی
تو در آیینه دیدی صورت خویش | بچشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام | دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی | که مه را بر فلك رونق شکستی
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ | که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست | که سیمین نار تو بر نارون رست
رطب را استخوان آنشب شکستند | که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است | وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل دادهٔ توست | شکر مولای مولازادهٔ توست
گلت چون با شکر هم خواب گردد | طبرزد را دهان پر آب گردد
بهر مجلس که شهدت خوان در آرد | بصورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کام را کام | کند در وام از آن دندان در فام

گر از یکموی خود نیمی فروشی — بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشك ماهست — مبین در خود که خودبینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش — که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آخر چو برمن (اگرچه) پادشاهی — بدین سان خون من در بی گناهی
اگر شاهی، نشان گوهرت کو؟ — وگر شیرینی، آخر شکرت کو؟
رها کن جنگ وراه صلح بگشای — نقاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم، نه بد گوئیست کارم — وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند — برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد بایار قدیمی — که گر تندی، نگاراهم رحیمی
چو باد از آتشم تاکی گریزی — نه من خاك توام؟ آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم — سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم — که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی — زجان بگذر که جان‌پرورتو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی — ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا برمن دواندن — گهم درخاك وگه درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن — بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهل است کاین بار آزمودم — مبارك باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست — بسا انده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست — مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم — ترا خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع ازپای ننشینم بدین کار که‌چون‌من‌هست‌شیرین‌جوی بسیار
همانا شمع‌از آن باآب دیده است که‌او نیز ازلب شیرین بریده‌است
گره بر دل چرا دارد نی قند مگرکو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بردل خورد خار مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یك‌دومسکین تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به‌خسرو

ز راه پاسخ آن‌ماه قصب پوش ز شکر کرد شه‌را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری براتی مشك را در پرده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت چو غنچه تیزشد چون‌گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت درخدمت نمودن برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم بر آورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت قدر، خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است چنینت چند خاکی برزمین است
هرآن پالوده‌ای کو خودبود زرد بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار تورا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم نه جز روی توکس‌را سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردنکشی و دل گرانی
حساب آرزوی خویش کردن — بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق، این شهوتی باشد هوائی — کجاعشق و تو، ای فارغ کجائی؟!
مرا پیلی سزد کو را کنم بند — تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر — ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
توگر سروی و من پیش توخاشاك — نه آخر هردو هستیم از یکی خاك
سپند و عود بر مجمر یکی دان — بخور و دود وخاکستر یکی دان
کبابی باید این خان را نمك سود — مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد — خوش آن باشد که دیگت را نسوزد!
چو سیلی کامدی در حوض ماهی — مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز — بر این در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه — چه باید چون نیابی بر فلك راه
به‌شب بازی، فلك را در نگیری — بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید — سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست — غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی — تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب و آتش درهم افتد — کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس — نگردم کز من اورا بس بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری — تورا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید — مگر دندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است — که شیرینی لبش‌را خانه‌خیز است

بشیرین ازشکرچندین مزن‌لاف که از قصاب دور افتد قصب باف
دوباشد منجنیق ازروی فرهنگ یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود از این بیش ز شکر ساختی گلشکر خویش
شکرخواهی وشیرین نیزخواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگر باریدن خویش نپردازم به‌سر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود نوا خوش میزنی گر نگسلد رود
بتندی چند گوئی با اسیران تو میگو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری به‌دم‌دادن سری پر باد داری
چه‌باید باتو خون خوردن بساغر بدم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین‌چه بازی‌کرد پرویز عروس اینجاکجاکرد اوشکرریز
بس‌آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته در بی نام و ننگان باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد خزینه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چو می در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم

ولی باد از رسن پایت ربود است / رسن بازی نمیدانی، چه‌سوداست
همان به کانچه من دیدم به‌داغت / نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم / شبت خوشباد و روزت خوش که‌رفتم
بگفت این وچوسرو ازجای برخاست / جبین راکج گرفت وفرق را راست
پرند افشاند و از طرف پرندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست / ز نخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خویش را در خزو خارا / بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین‌را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر بناگوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود / گره می‌بست و برمه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد / که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال / به نیکو کرد برزنجیریان حال
ز گیسو گه کمر میکرد وگه‌تاج / بدان تاج وکمرشه گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه / کمند انداخته برگردن شاه
در آن‌حلوا پزی کرد آتشی نرم / که حلوا را بسوزد آتش گرم
چوهرهفت آنچه بایست ازنکوئی / بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب‌میداد / سرینش ساق را سیماب می‌داد
بگیسوی رسن‌وار از پس پشت / چو افعی‌هر که‌رامیدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی / بدان مشکین رسن میکرد بازی
دلی کزعشق آن گردن همی مرد / رسن‌درگردنش با خود همی برد
به‌رعنائی گذشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست ولؤلؤ از نرگس همی ریخت بدان آب ازجهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن نمود آنچ از فسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست عجب چست آیدازمعشوقه‌چست

پاسخ دادن خسروشیرین را

ملك چون دید ناز آن نیازی سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد ز شیرینان‌شکایت چون توان‌کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری هم از پای افکنی هم دست‌گیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز توئی کانجا کشم رخت نه تاجی‌به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی پی‌خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم بدین زودی مکش، لختی بدارم
نکو گفت این سخن دهقان به نمرود که کشتن دیر باید کاشتن زود
چه خواهی‌عذر یاجان هردو اینك توانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش‌کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چوزلف خویش‌مشکن
غم‌ازحدرفت‌وغمخوارم کسی‌نیست توئی ودرتو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت به‌هم‌سالان وهم حالان توان‌گفت
نشاید گفت با فارغ‌دلان راز مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر بار این جرس را　　بآسانی بر آر این یك نفس را
جهانرا چون من وچون تو بسی بود　　بود با ما مقیم ار با کسی بود
از این دروازه کو بالا و زیرست　　نخواندستی که تادیر است، دیرست؟
فریب دل بس است ای دلفریبم　　نوازش کن که از حد شد شکیبم
بسازایدوست کارم راکه وقت است　　ز سر بنشان خمارم راکه وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن　　بطاقی با نطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن　　بجوی مولیان بر، پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی　　رهاکن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست　　تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی　　گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ　　که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای　　بماند آشتی را در میان جای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز　　زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز　　که تاروشن شود هم چشم وهم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم　　منه خار و خسك در آستینم
ز چشم ولب در این بستان پدرام　　گهی شکر گشائی گاه بادام
در این بستان مرا کو خیز و بستان　　ترنج غبغب و نارنج پستان؟
سنان خشم و تیر طعنه تا چند　　نه جنگ است این در پیکار در بند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی　　رها کن بردان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز　　فرود آورده خود را میانداز
در اندیش ارچه کبکت نازنین است　　که شاهینی وشاهی در کمین است

هم آخر در کنار پستم افتی — بدست آئی و هم در دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت — که با من میکند هر شب خیالت

چه کار فتاده کاین کار او فتاده — بدین درمانده چون بخت ایستاده

نه بوی شفقتی در سینه داری — نه حق صحبت دیرینه داری

گلیم خویشتن را هر کس از آب — تواند بر کشید ای دوست مشتاب

چو دورت بینم از دمساز گشتن — رهم نزدیك شد در باز گشتن

اگر خواهی حسابم را دگر کن — ره نزدیکرا نزدیکتر کن

گره بگشای زابروی هلالی — خزینه پرگهر کن خانه خالی

نخواهی کاریم در خانه خویش — مبارکباد، گیرم راه در پیش

بدان ره کامدم دانم شدن باز — چنان کاول زدم دانم زدن ساز

بداروی فراموشی کشم دست — بیاد ساقی دیگر شوم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام — بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار — شکر نامی بچنگ آرم شکر بار

نبیذ تلخ با او میکنم نوش — ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش

دلم در بازگشتن چاره ساز است — سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ — زمین را بوسه دادو داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش — بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور — غبار چشم‌زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی رواباد — هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش گر آنکس خودمنم بادت در آغوش
بس است این زهر شکرگون فشاندن برافسون خوانده‌ای افسانه خواندن
سخن‌های فسون آمیز گفتن حکایت‌های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین نهادن منتی بر قصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزندی زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر، سگی توفیر کردن بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چومن گنجی که‌مهرم خاك نشکست بسر دستی نیایم بر سر دست
تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی وزین افسانه‌ها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن درنگیرد گل آرد بید لیکن برنگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانیچه‌ام کابم عیانست هرآنچم در دل آید، برزبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد که‌دندان چون‌صدف درسینه‌دارد
حریفی‌چرب‌شدشیرین براین‌بام؟ کزین چربی وشیرینی شود رام؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم که من خود شهدوشکرمیفروشم
زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ جگرسوزی وجزسوزجگر هیچ
سخن تاکی ز تاج و تخت گوئی نگوئی سخته اما سخت گوئی
سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست که‌هرکس‌را درین غار اژدهائیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر که من آیینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیك‌وبد دارد بسی روی میان نیك و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند که چشم زاغ پیش از پس ببیند

سر و سنگست نام و ننگ زنهار — مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تو مستی هم‌سخن‌مست
سخن کان‌از دماغ هوشمند است — گر از تحت‌الثری آید بلنداست
سخنگو چون سخن بیخود نگوید — اگر جز بد نگوید، بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پر گفتن خران را بار باشد
یکی‌زین صدکه‌میگوئی رهی را — نگوید مطربی لشکر گهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن — ز تو گفتن ز من یك‌یك شنیدن
گرت باید بیك پوشیده پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چومن کردی حصاری — پس‌از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم — مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست — که عقد عنبرینه‌ام پر ز خونست
لب چون ناردانم بین چه‌خرداست — که‌نارم راز بستان دزد برد است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ — که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارك رویم اما در عماری — مبارك بادم این پرهیز گاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز — که در هرغمزه دارد دشنه‌ای تیز
هر آن موئی‌که‌در زلفم‌نهفته‌است — بر او ماری‌سیه‌چون‌قیرخفته‌است
ترا با من دم خوش درنگیرد — بقندیل یخ آتش درنگیرد
بطمع این رسن در چه نیفتم — بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه — درو زنگی بباید بستن از آه
نبینی زنگ در هر کاروانی — ز بهر پاس می‌دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ — نبندد هیچ مرغی درگلو زنگ

غلطرانی که زخمه‌ات مطلق افتاد بر ادهم مـی‌زدی بر ابلق افتاد
به‌هندستان جنیبت می‌دواندی غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا می‌شدی در شط نشستی بگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی ولی روزه بشکـر باز کـردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار؟ ترا اینکار و آنکه بامنت کار؟
مکن چندین بر این غمخوارخواری که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را رهاکن در دهی وامانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده یتیمانـه بلقمه پـروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیـر ملامت را نشانه
در این سنگم رهاکن زار و بیزور دگر سنگی برونه تا شود گـور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
همان پندارم ای دلـدار دلسوز کـه افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار گل‌افشانی بس، از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم ز خان و مان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود که شیرین را رهاکردی به‌شهرود
من مسکین که وشهر مداین چه شاید کردن «المقدور کاین»
ترا مثل تو باید سربلندی چه‌برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن کز او آبی بر آید رگ آنجا زن کز او خونی گشاید
بنای دوستی بـر باد دادی مگر کاکنون اساس نو نهادی

گلیم نو کز او گرمی نیاید — کهن گردد کجا گرمی فزاید
درختی کز جوانی گوژ برخاست — چوخشك وپیر گرددکی شودراست
قدم برداشتی و رنجه بودی — کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست — امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیر با در دیگ خامست — هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی — بمستان کرد نتوان میهمانی
چووقت آیدکه گردد پخته اینکار — توانم خواندنت مهمان دگر بار
بعالم وقت هرچیزی پدید است — در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای پر فشانی سر فشاند

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان معشوق طناز — ز سر بیرون نخواهدکردآن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود — فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم — چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون با دلم تاکی کنی حرب — به‌بستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن — مبارك مرده‌ای آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی — بدینسان عیب من تاچند گوئی
چوکوری کو نبیند کوری خویش — بصدگونه کشد عیب کسان پیش
ز لعل این سنگهابیرون میفکن — بخاك افکندیم در خون میفکن
هلاکم کردی از تیمار خواری — عفاك‌الله، زهی (ازین)تیمار داری

شب آمد برف میریزد چو سیماب / زیخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد / بدا روزا که این برف آب گیرد
یك امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانه تو / که دوزد چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که یابی چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناك / بخاکش ده که نرزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر / مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میدهی وان ناصوابست / بهشت است این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوه‌ای داری رسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب بر خوان رطبخواری نه برخوان / سکندر تشنه لب بر آب حیوان
درم بگشای و راه کینه در بند / کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن / غریبی را یك امشب بار (جای) دادن
برافکن برقع ازمحراب جمشید / که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی / ببر جوشم که سرجوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت وهم عنبر ترا هست
لبی چون انگبین داری ز من دور؟ / زبان در من کشی چون نیش زنبور؟
مکن با این همه نرمی، درشتی / که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم / بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گر چه غبار آلود دارم (باشد) بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
وگر بر من نخواهد شد دلت راست بدشواری توانی عذر آن خواست
مکن بر فرق خسرو سنگ باری چو فرهادش مکش در سنگ ساری
کسی کانداز او بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد قفای گرد نان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد نه هر کز دست شد زاندست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی خدا توبه دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی که نبود مار ماهی، مار و ماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است مگر کاین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش‌تر گویم که بشتاب شوی پستر چو شاگرد رسن تاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ دلست این دل نه پولاداست و نه سنگ
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ای دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
به‌رغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی سازگارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش چو نزدیک آمدی خود بودی آتش

عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم / به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگزارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت / گهر می‌بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست / علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد از بخت یاری / که پشتیوان پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / به نیکی‌کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده‌ای بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم پیامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار / به از سروی که هرگز ناورد بار

ز آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر — منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن درین سنگ — دل از شادی ودست ازدوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی — که بادیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی ناید از دیوانه مست
قلم درکش بحرف دست سایم — که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی — ز باغت برد برگی، بامدادی
مرا سیلاب محنت دربدر کرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینك ماندهام در آتش تیز — تو درمن بین وعبرت گیر و بگریز
هوا کافوربیزی مینماید — هوای ما اگر سرد است، شاید
چو ابر از شوربختی شد نمك‌بار — دل از شیرین شورانگیز بردار
هواداری مکن شب را چو خفاش — چو باز جرهٔ خور روز روباش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است — وگر تازی ندانی «جو نماند است»
نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم
فلك را طنزگه کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد درنگیرد
اگر صدخواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی و بس خر
گر آنگه میزدی یك‌حربه‌چون میغ — چو صبح اکنون دودستی میزنی تیغ

بدی دیلم کیائی برگزیدی — تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی — اگر موئی که موئی در نگنجی
بزور وزرق کسب اندوزی خویش — نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش — ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردارخوری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست — که بازیهای شیرین آرم ازدست
یکی را تلخ تر گریانم از جام — یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست — گلاب آن به که او خود تلخناکست
نبیذی قاتلم، بگذارم از دست — که از بویم بمانی سال‌ها مست
چو نام من بشیرینی برآید — اگر گفتار من تلخ است، شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز — رطب با استخوان به‌جوز با مغز
درشتی کردنم نزخار پشتی است — بسا نرمی که در زیر درشتی است
گهر درسنگ وخرماهست درخار — وزاینسان در خرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی — نه چندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان زحد بیرون توانکرد — جهودی‌شدجهودی‌چون توانکرد
چوخر، گوش افکند دربرد باری — کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشگش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش — ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاوجنگ شیران آزماید — چو شیر آن به‌که دندانی نماید
سگان وقتی که‌وحشت سازگردند — ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه برزبان آورد سوگند — بهوش زیرك و جان خردمند

به‌قدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد / به‌بیداری که خواب او را نگیرد
به‌دارائی که تن‌ها را خورش داد / به‌معبودی که جان را پرورش داد
که بی‌کاوین اگر چه پادشاهی / ز من بر نایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی بر تافت / ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد / ز ناف مشك خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهوچشم دیده
ز هر مو قطره‌های برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید / ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید
بزیر خسرو از برف درم ریز / نقاب نقره بسته خنگ شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی / بمشکین موی در نگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار / بصد فرصت نشد یك نکته بر کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود / جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس خوناب ریزان
سر از پس مانده میشد با دل ریش / رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز / نه دست آنکه برد پای شبدیز

سرشك و آه را ره توشه بسته ز مروارید برگل خوشه بسته
درین حسرت که آوخ گرد درین راه پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این‌جا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست گهی دستارچه بردیده می‌بست
چو آمد سوی لشکر گاه نومید دلش میسوخت ازگرمی چو خورشید
دریدا بر سیاه از سبز (روی) گلشن برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی برچرخ پیوست کنار نوبتی را شقه بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
به‌آسایش نمودن سر نمیداشت سر اززانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب وجاندار و دستور همه رفتند و خسرو ماند وشاپور
بصنعت هردم آن(زمان)استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوشباش
زدی بر آتش سوزان او آب برویش در، بخندیدی چومهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش درزبانست
اگر شیرین سر پیکار دارد رطب دانی که سر باخار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملك چون جای خالی دید ازاغیار شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بامن چه‌کرد آن شوخ عالم‌سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخداترس چوزن گفتی، کجاشرم وکجاترس؟!
کله چون نارون پیشش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد بدهره سروبن را شاخ میزد

نه زان سرما نوازش گرم گشتن نه‌دل زان سخت‌روئی نرم‌گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود یکایك عذرش ازجرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار نه تااین حد که باشد خار باخار
ز تیزی نیز من دارم نشانی مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت‌بابل شد جمالش وگر سربابل هندوست خالش
زبس‌سردی‌که‌چون‌یخ شدسرشتم فسون هر دو را بریخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش‌از هر رسم وراهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل‌شیرین بی‌نمك نیست وزو شیرین‌تری زیرفلك نیست
مرا پیوند او خواری نیرزد نمك‌خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به‌کز وزغ زنهار خواهی
بناخن سنگ بر کندن ز کهسار به از حاجت بنزد ناسزاوار
همه کس در، در آب پاك یابد کسی کو خاك جوید خاك یابد
چرا در سنگ ریزه‌کان کنم کان چه بیروغن‌چراغی جان‌کنم جان
جه باید ملك جان‌دادن به‌شوخی که ننشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس که باشد همسر طاوس، طاوس

پاسخ شاپور به‌خسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کز این تندی نباید تیز بودن جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمه‌ای بی‌استخوانی
گرت سر گردد از صفرای شیرین ز سر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت که‌چندان سر که‌در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار از این صفرا و سودا دست مگذار
عجب ناید ز خوبان زود سیری چنانك از سگ سگی وز شیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
به‌جور از نیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بد خوی عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار کدامین خط بود بی‌زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست چو مار آبی بود زخمش سلیمست
رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم بر جای باید بود چون کوه
گر ازهر باد چون کاهی بلرزی اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ارکامت بناکامی بر آید که بوی عنبر از خامی بر آید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان که برمه دست یازی کرد نتوان
زنست آخر، در اندر بند ومشتاب که از روزن فرود آید چومهتاب
مگر ماه وزن از یك فن درآیند . که چون در بندی از روزن در آیند

چه‌پنداری که اوزین غصه‌دورست　　نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد　　ترا بر سایه، او را بر سرافتد
وگر خاری زوحشت حاصل آید　　ترا بر دامن او را بر دل آید
یك امشب را صبوری کرد باید　　شب آبستن بود تا خود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی　　نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامگاری　　گهی باشد عزیزی، گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت　　نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد　　بگردشگاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کندرام　　کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند　　که بروی هر که را خواهد، نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته　　که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد　　بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید　　مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد　　خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد　　چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال　　چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی‌شاه شدشیرین دلتنگ　　بدل برمیزد از سنگین‌دلی سنگ
ز مژگان‌خون بی‌اندازه‌میریخت　　بهر نوحه سرشگی‌تازه میریخت
چومرغی نیم کشت، افتان وخیزان　　ز نرگس برسمن سیماب ریزان

مژه بر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بر، دست میزد
هوا را تشنه کرد از آه بریان زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد از آن گستاخ روئیها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش شبی تاریك چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریك میراند خدا را در شب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی گرو (سبق) برده زچرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه بر داشت پی شبدیز شاهنشاه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده، خاك تر کرد
همی شد تا بلشکرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایل‌های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد در آن نظاره کردن نمی دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملك می‌دید شاپور که میراند سواری پرتك از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب ملك را برده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت سبك خود را زگلگون اندرانداخت

عجب در ماند شاپور از سپاسش فراتر شد که گردد روشناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت که ما را توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی فزودن
وزان افسانه‌های خام گفتن سخن چون مرغ بی‌هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری کند وقت ضرورت گور، شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهی نیفکند
چو این برخواسته برخواست آمد بحکم راست آمد، راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم به آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر این معنی بجای آورد خواهی بکن ترتیب تا ماند سیاهی
و گر نه تا ره خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتگارش

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز　در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا　بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن　یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور　سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست　برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد دل گشاده　بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن　زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

زخواب خوش در آمد ناگهان شاه　جبین افروخته چون بر فلك ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار　که ای من خفته و بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم　کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر پهن باغی　بدست آورد می روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب　بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور　که چشمت روشنی یابد بدان نور
به‌روز آرد خدای این تیره شب را　بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم　زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو　به‌باده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمه نور　بر انگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم　وز این دریا در آن زورق گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت　چو نرگس در نشاط این سخن خفت

مجلس آراستن خسرو در شکارگاه

سحرگه چون روان شد مهد خورشید
جهان پوشید زیورهای جمشید

برآمد دزدی از مشرق، سبکدست
عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانید مرغـان را پر و بال
برآوردند خوبان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین
دلش خرم شده زان خواب دوشین

زنو فـرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوهی کـم ز کاهی

برآمد نوبتی را سر بر افلاك
نهان شد چشم بد چون گنج در خاك

کشیده بارگاهی شصت بر شصت
ستاده خلق بر در، دست بر دست

به‌سرهنگان سلطانی حمایل
در و درگه شده زریـن شمایل

ز هر سو دیلمی گردن به‌عیوق
فروهشته کله چون جعد منجوق

بدهلیز سرا پـرده سیاهـان
حبش را بسته دامن در سپاهان

سیاهان حبش، تـرکان چینی
چو شب با ماه کـرده همنشینی

صبا را بود در پائین اورنگ
ز تیغ تنگ چشمان، رهگذر تنگ

طناب نوبتی یك میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل

ز گردك های دورا دور بسته
مه و خورشید چشم از نور بسته

در این گردك نشسته خسرو چین
در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساطی شاهوار افکنده زربفت
که گنجی برد، هر بادی کز او رفت

ز خاکش بـاد را گنج روان بود
مگر خود گنج بادآورد، آن بود

منادی جمع کـرده همدمان را
برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حـریم پادشائـی
و شاقی جز غلامان سرائی

ادب پرور ندیمانی خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده بر کرانها | ز یاقوت و زمرد نقلدانها
بدست هر کسی بر طرفه گنجی | مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار در مشت | کز افشردن برون میشداز انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش | پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته | جهان را چون فلك درخط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز | بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد | که عودش بانگ بر داوود میزد
همان نغمه دماغش درجرس داشت | که موسیقار عیسی در نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی | بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز | بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید | کز آن مالش دل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز | در آورد آفرینش را به آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیمی خاص امیری سخت سنگی
کز او خوشگوتری در لحن آواز | ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد | غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد | که مرغ ازدرد پر (سر) بر خاك میزد
چنان بر ساختی الحان موزون | که زهره چرخ میزد گرد گردون
جز او کافزون شمرداز زهره خودرا | ندادی یاریی کس باربد را
در آنمجلس که عیش آغاز کردند | بیك جا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو ساز (مرغ) از بربط چنگ | بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد | یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

بناله سینه را سوراخ کردند — غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور — شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز — فکنده ارغنون را زخمه (نغمه) بر ساز
ملك بر هر دو جان انداز کرده — در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه — بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور — طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان — کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ — که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز — بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن در برد شاپور — نشاندش یکدو گام از پیشگه دور
کز این خرگاه محرم دیده بردوز — سماع خرگهی از وی در آموز
نو ابر طرز این خرگاه میزن — رهی کو گویدت آن راه میزن
از این سو باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود — بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ — غزل گیسو کشان در دامن چنگ
بگوش چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملك دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست | فرو گفت (خواند) اینغزل در پرده راست
مخسب ایدیدهٔ دولت زمانی | مگر کز خوشدلی یا بی نشانی
بر آی از کوه صبر ای صبح امید | دلم را چشم روشن کن بخورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند | کلیدی خواه و بگشای از من این بند
زسر بیرون کن ای (این) طالع گرانی | رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری بر آر ای دوست دستی | بر افکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست | گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی | نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی حریفی
اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم | فقاعی را بدست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر | سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن | توانم گردی از دامن فشاندن
مینداز م چو سایه بر سر خاك | که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه در خانه پروینیت باید | چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی، نه شاهی
مرا پرسی که چو نی ز آرزویم | چو میدانی وهی پرسی، چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده | ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته | چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده | به پنداری بدین روز اوفتاده

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون می‌مرد بی‌رخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است — بسازم گر ترا کام اینچنین است
چو بر ناید مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی بر آید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم — که وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن‌سوزی عظیمست — که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد بر تو حکمرانی — گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برچنگ — ستای باربد برداشت آهنگ
عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت — بآهنگ عراق این بانگ برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم — خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین آب خوش‌دارد چنین جوی — کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خورشید — پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد — که ما را سر بلندی برسر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد — که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر باز سپید آمد فرا دست — که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر با ماست آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نوبر افروخت — که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی

بگو ای دولت آن رشك پری را — که باز آور بما نیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست — بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جو کشته و گندم درووده — ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم — تواضع (عقوبت) بین که چون رام توبودم
نبرد دزد هندورا کسی دست — که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارد نیم دل در پادشاهی — ولیکن درد دل چندان که خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم
دلم خون گریداز غم چون نگرید — کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد زهجران چون نترسد — کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم — دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری — وزاینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی بخلوت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید — بده زان کوبدادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی — به‌غارت برده‌ای، بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو بر زد باربد زین سان نوائی — نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز و نورنگ — به‌نوروزاین غزل درساخت باچنگ
زهی چشمم بدیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم — غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم — ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ چشم و چشم افروز باغی
فروغ از چهر تو مهر فلك را / نمك از کان لعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده / بخوبی عالمت منشور داده
چه می‌خوردی که رویت چون بهارست / از آن میخور که آنت ساز گارست
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد؟
تو نیز ار آینه بر دست داری (یابی) / ز عشق خود دل خود مست داری (یابی)
مبین در آینهٔ چین ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست / که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
تو با تریاك و من با زهر جان‌سوز / ترا آن روز و آنگه من بدین روز
بترك بی‌دلی گفتن دلت داد؟ / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
گمان بودم که چون سستی پذیرم / در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
بس است این یار خود را زار کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن، چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر / میان در بسته‌ای را در میان آر
ز بی رختی کشیدم بر درت رخت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حصن فولاد / چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا میپرستم / بحکم زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیردستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چه داریم ازجمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ می نابم دهی بر ناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تا قیامت بر یکی دست
من وزین پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تو دانی، گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرودگفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زداین طیاره برچنگ ستای باربد برداشت آهنگ
به آواز حزین چون عذرخواهان روان کرد این غزل را در سپاهان
سحرگاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ بچنگ زاغ و درخون چنگ آن زاغ
گلی صد برگ باهر برگ خاری بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندان میوه‌های تازه و تر ندیدم جز خماری خشك در سر
پری روئی که در دل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بر دهد تاب پری وارم کند دیوانه در خواب

پری را هم دل دیوانه جوید | در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پریروی فسون سنج | در آن ویرانه زان پیچید چون گنج
گر آن گنج آید از ویرانه بیرون | بتاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند | که غمزه‌اش کرد جادو راز بان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش | که چون دود افکنان درمن زد آتش
ببانگ زیورش کز شور خلخال | در آرد مرده صد ساله را حال
بمروارید دیباهای مهدش | بمروارید شیرینکار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج | بعقد آمودنش بر تخته عاج
بنازش کز جبایت بی نیاز است | بعذرش کان بسی خوشتر ز نازاست
بطاق آن دو ابروی خمیده | مثالی زان دو طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون برهم زند نیش | کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور | بچشمك کردنش کز در مشو دور
بدان عارض کزو چشم آب گیرد | ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش راکمنداست | چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره و دوش | بچنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد | بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر | که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)
بسحر آن دو بادام کمربند | بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن ز نخ بر چشمه ماه | که دل را آب از ان چشمه‌ست و آن چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی | معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز | که گردی بستد از نارنج نوروز

بفندق‌های سیمینش ده انگشت — که قاقم را ز رشك خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب — چو سیمین تخته‌شد بر تخت‌سیماب
بدان نازك میان شوشه اندام — ولیکن شوشه‌ای از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم — که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاکپای او کز دیده بیش است — بدوسوگندمن برجای‌خویش‌است
که گر دستم دهد کارم بدستش — میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم — جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده پرداخت — نکیسازودچنگ‌خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری — چنین بکری برآورد از عماری
دلم خاك تو گشت ای‌سرو چالاك — برافکن‌سایه‌ای‌چون‌سرو برخاك
از این‌مشکین‌رسن گردن چه‌تابی — رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران — رسن در گردن آیم چون‌اسیران
نگنجد آسمان در خانه من — دو عالم در یکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور — نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی — کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل دربان‌را نشاید — نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دوشینه منگر — بجان بین کاوریدم دیده بر سر
در آن حضرت که‌خواهش‌راقدم‌نیست — شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم — اگر عذری بدست آرم بخواهم

زنم (دهم) چندان زمین را بوس در بوس — که بخشایش بر آرد کوس در کوس
بچهره خاك را چندان خراشم — کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم — که اقبالت (لم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالعنامه شاه — که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم — چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو — پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم — هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خردی کرد یك ناز — به خرده در میان آوردمش باز
زبان گر برزد از آتش زبانه — نهادم با دو لعلش در میانه
وگر زلفم سر از فرمانبری تافت — هم از سر تافتن تادیب آن یافت
وگر چشمم ز ترکی تنگیی کرد — بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست — بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
وگر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت — بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم — بزنجیرش نگر چون درکشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در — نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم — نیابی نقطه‌وار از خط برونم
وگر گیرد وصالت کار من سست — بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش — بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه‌ش کس نچیدست — درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست — بعشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر داد دهانی (جهانی) — زبادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ　　ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم　　که جز تو پسته بگشاید ز قندم
کسی کو با ترنجم کار دارد　　ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد　　زمن جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم　　بموم سرخ چون طفلش فریبم
اگر زیر آفتاب آید زبر ماه　　بدین میوه نیابد جز تو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برساز　　ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست　　درافکند این غزل را درره راست
مرا در کویت ای شمع نکوئی　　فلك پای بزافکند است گوئی
که گر چون گوسفندم میبری سر　　بپای خود دوم چون سگ بر آن در
دلم را می بری اندیشه‌ای نیست　　ببر کز بیدلی به، پیشه‌ای نیست
تنی کو بار این دل برنتابد　　بسر باری غم دلبر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور　　نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو　　که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل زکارت برگرفتن　　نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست　　که جانم بی تو درغرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکار است　　کز آهوی تو چشمم را غباراست
فرو ماندم ز تو خالی و نومید　　چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها　　چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ — تو دانی و سر اینك تاج یا تیغ
چو در ملك جمالت تازه شد رای — عنایت را مثالی تازه فرمای
پس از عمری که کردم دیده جایت — کم از یك شب که بوسم جای پایت
چنان دان گر لبم پرخنده داری — که بی‌شك مرده‌ای را زنده داری
به‌بوسی بر فروز افسرده‌ای را — ببوئی زنده گردان مرده‌ای را
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارك باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی
خدائی کافرینش کردهٔ اوست — ز تن تاجان پدید آوردهٔ اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز — بروز آرد شبم راهم (بر) یکی روز
چو شیرین دستبرد باربد دید — ز دست عشق خود را کاربد دید
نوائی برکشید از سینه تنگ — بچنگی داد کاین درساز در (با) چنگ
بزن راهی که شه بیراه گردد — مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت — پس آنگه این غزل درراهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما، بستگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی — بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا تابه که ماند از طیرگی سرد — بساسکبا که سگبان پخت و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب باده نوشیم — امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شببازی نمودست — جهان نادیده‌ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز — که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی‌زاد — چو هنگام خزان آید، بر دباد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد — گلابی گر گذارد گل بریزد
در آنحضرت که نام زرسفالست — چو من مس در حساب آید؟ محالست!
لب دریا و آنگه قطره آب — رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار تو هست ازنیکوی تیز — کسادی را چو من رونق بر انگیز
بخر کالای کاسد تا توانی — بکار آید یکی روزت، چه(چو) دانی!
درستی گرچه دارد کار و باری — شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر چه زر بمهر افزون عیارست — قراضه ریز ها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش — بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی — وصال تست وآنگه زندگانی
به‌پیغامی ز تو راضی است گوشم — برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست — بخلوت خورده می تنها شده‌مست
منم آن سایه کز بالا و از زیر — ز پایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی‌سر نگردم — ز تو تا درنگردم، برنگردم
سخن تا چند گویم با خیالت — برون رانم جنیبت با جمالت
بهر سختی که تا اکنون نمودم — چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ ازدیده چندان روی پوشد / که دیگ روغنش زآتش نجوشد
بخسبانم ترا من می‌خورم ناب / که من سرمست خوش باشم تو درخواب
بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم به‌دل نقش نگینت / که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبتباز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت‌شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید / زهر خاریم گلزاری برآید
خدایا ره به پیروزیم گردان / چنین پیروزیی (به‌روزیی) روزیم گردان
چوخسروگوش‌کرداین‌بیت (قول) چالاك / زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای باربد، هان! / قوی‌کن جان من درکالبد، هان!

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زشاه‌آتش برانگیخت / ستای باربد آبی بر او ریخت
باستادی نوائی کرد بر کار / کز اوچنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملك برد آن خلل را / به‌زیر افکن فروگفت این‌غزل‌را
ببخشای ای صنم بر عذر خواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سرکشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست / نه آخرآب چشمم عذرخواهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم بتو بی‌خوابیم را

ازین پس سر ز پایت بر ندارم — سر از خاك سرایت بر ندارم
کنم در خانه یك چشم جایت — بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم وزسگ بتر، پنهان نگویم — گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من زتو در جمله هستی — سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت — زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب گر چه برنارم فغانی — گرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خامست — اگر بر خاطرت گردم، تمامست
نداری دل که آیی بر کنارم — و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان — نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست — رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز — که تا جانم بر آید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازگار است — تو معشوقی ترا با غم چکار است
توگر سازی و گر نه من برآنم — که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی — ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم از نکوئی — تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست — من ارمانم وگر نه، باك از آن نیست
ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم — مرا آن به که من بهروز اویم
مراگر روز و روزی رفت بر باد — ترا هر روز روز از روز، به باد
چو برزد باربد بر خشك رودی — بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدانگرمی برافروخت — که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد آن‌سرو آزاد — کزان فریاد شاه آمد به فریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین — رسیلی کرد و شد دمساز شیرین
در آن پرده‌که شیرین ساختی‌ساز — هم‌آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید — بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده — وزان سر شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست — صداع مطربان از راه برخاست
ملك فرمود تا شاپور حالی — ز جز خسرو سرارا کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش — سوی خرگاه شد بی‌صبرو بی‌هوش
در آمد در زمان شاپور هشیار — گرفتش دست و گفتا جا نگه‌دار
اگرچه کار خسرو می‌شد از دست — چو خوددرادستگیری‌دید، بنشست
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز — چه‌آواز است رازش در من‌آموز

بیرون‌آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور — جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه — چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر — بپای شه در افتاد آن پری‌چهر
چوشه معشوق‌را مولای خود دید — سرخود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق خودجای — که شه‌را تاج برسر به، که درپای
در آن‌خدمت‌که یارش سازمیکرد — مکافاتش یکی ده باز میکرد
چوکار از پایبوسی برتر آمد — تقاضای دهن بوسی بر آمد
ازآن‌آتش‌که برخاطر گذر کرد — ترشروئی بشیرین در، اثر کرد

ملك حيران شده کان روی گلرنگ چرا شد شاد وچون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گرمه شد گرفته هست معذور
برای(زبهر) آنکه خودرا تاباموز بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی‌کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد که ازدست این‌زمان‌آن برنخیزد
یك امشب شادمان با هم نشینیم بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده بر گشاد از ماه پروین
لبش با در به‌غواصی در آمد سر زلفش به رقاصی برآمد
خروش زیور زر تاب داده دماغ مطربان را خواب داده
لبش از می قدح بر دست کرده بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود، خورشیدساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش ز لذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنکه روی زیبا دل از شادی کجا باشد شکیبا؟!
فرو مانده ز بازیهای دلکش در آب وآتش اندر، آب و آتش
کششهائی بدان رغبت که باید چو مغناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری نکردند از وفا زنهار خواری
چوآمد درکف خسرو دل دوست برون آمد زشادی چون گل‌ازپوست

دل خودرا چو شمع از دیده پالود پرند ماه را پروین بر آمود
به‌مژگان دیده‌را در ماه میدوخت مگر بر مجمرمه عود، میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی ز شب بر ماه مشك‌انداز کردی
گه از فرق سرش معجر گشادی غلامانه کلاهش بر نهادی
گه ازگیسوش بستی بر میان بند گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت گه‌آوردی زنخ‌چون سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی بیازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی بجای طوق در گردن فکندی
گه‌آوردی فروزان شمع در پیش درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو گهی گفت این‌منم‌من، آن توئی‌تو؟
دلش در بند آن پاکیزه دلبند بشاهد بازی‌آنشب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی به‌شیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج‌خویش راپاس که تا بر در نیفتد نوك الماس
ز بانگك بوسهای خوشتر از نوش زمانه ارغنون کرده فراموش
دهلزن چون دهل‌را ساز میکرد هنوز این لابه و آن ناز میکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگك عشرت داشتندی دمی بی‌خوشدلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی به بوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد غرض دیوانه، شهوت مست میشد

ملك فرمود تا هم درشب آن‌ماه به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش که از پری خدا داند حسابش
نشینند تـا بصد تمکینش آرند چو مـه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن مـاه بقصر خویشتن آمد ز خـرگاه
چو رفت آن نقدسیمین بازدرسنگ ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلك بر کرد زرین بـادبانی نماند از سیم کشتیهـا نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل‌خویش گرفته راه دارالملك در پیش
بشهر آمد طرب را کار فـرمود بر آسود وز می‌خوردن نیاسود
بفیض ابـروی سیمـا درخشی جهان را تازه کرد از تاجبخشی
درآمـد مـرد را بخشنده دارد زمین تا در نیارد برنیـارد
نه ریزد ابر بی توقیر دریـا نه بی بـاران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی رو هست بـاجی نه از ویرانه کس‌خواهدخراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تـاریك تـارك بروشن خـاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دل‌افروز ببرج آفتـاب آوردن آنروز
رصد بندان بر او مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسروشیرین را از قصر بمدائن

به‌پیروزی‌چو‌بر‌پیروزه‌گون‌تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن عروس عالم از زر یـاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت که‌خورازشرم‌آن‌آرایش‌انداخت

هزار اشتر سیه چشم وجوان سال سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم وشبرنگ که دوران بود بارفتارشان لنگ
هزاران لعبتان نار پستان به‌رخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش همه در در کلاه و حلقه درگوش
ز صندوق و خزینه چند خروار همه آکنده از لؤلؤی شهوار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود ز صدبگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر ودیباهای چینی کز آنسان در جهان اکنون نبینی
چو طاوسان زرین ده عماری بهر طاوس‌در کبکی بهاری
یکی مهدی به‌زر ترکیب کرده ز بهر خاص او (مه) ترتیب‌کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا جنیبتها روان با طوق و هرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده هوارا موج(برق) بیرق‌رنگ‌داده
همه ره موکب خوبان چون شهد عماری در عماری، مهد در مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتان شوخ دلبند ز خال و لب سرشته مشك با قند
بگرد فرق هر سروبلندی عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین بر اسبان روانه ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق، بدین آیین، بدین نور چنین آرایشی، زو چشم بد دور
یکایك در نشاط و ناز رفتند به‌استقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود برسر در افشان هر دری‌چون فندق تر

بجای پره گل نافه مشك　　مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
همه ره گنجریز و گوهر انداز　　بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین　　غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر کامی که شد چون نوبهاری　　شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم‌ریزان شاهی　　درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد به دولتگاه جمشید　　چو در برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را　　همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند　　که‌هر کس جان‌شیرین بروی‌افشاند
که‌شیرین‌شد مراهم جفت‌وهم یار　　به‌هر مهرش که بنوازم، سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی　　که داند کرد ازینسان زندگانی
گر اورا جفت سازم جای آن هست　　بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد　　که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو برگردن نباشد گاو را جفت　　بگاو آهن که داند خاکرا سفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند　　بر آن شغل آفرینها برگرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین　　برخود خواند موبد راکه: بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست　　برسم موبدان کاوین او بست
چومهدش‌را بمجلس خاصکی داد　　درون پردهٔ خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد　　ببار آید، پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی　　پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی

ز دریا در بر آرد مـرد غواص — بکم مدت شود بر تاجها خاص

چو شیرین گشت شیرین تر زجلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کاین جام شیرین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیکنامی — فرستادش بهشیاری(چوهشیاران)پیامی

که جام باده در باقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست ارمی پرستی — که نتوان کرد با یکدل(نقلی)دو مستی

چو مستی مرد را برسر زند دود — کبابش خواه‌تر خواهی نمکسود

دگر چون بر مرادش دست باشد — بگوید مست بودم ، مست باشد

اگر بالای صد بکری برد(بود)مست — بهشیاری بهشیاران کشد دست

بسا مستا که قفل خویش بگشاد — بهشیاری ز دزدان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را — بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن — جگر خواری نمی شایست کردن

نوای باربد، لحن نکیسا — جبین زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی به‌ساقی نغمه رود — بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی با باربد گفتی می از جام — بزن، کامسال نیکت باد فرجام

ملك بر یاد شیرین، تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی هر زمان میخورد کاسی — بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد — شود سوی عروس خویش، داماد

چنان بد مست،کش بیهوش بردند — بجای(بسان)غاشیش بر دوش بردند

چو شیرین درشبستان آگهی یافت — که مستی‌شاه را ازخود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادش جفته‌ای شیرین تر ازجفت

ظریفی کرد و بیرون از ظریفی نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را ز نسل مادران وا مانده او را
چگویم راست چون گرگی بتقدیر نه چون گرگ جوان، چون رو به پیر
دو پستان چون دو خیك آب رفته ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژ پشتی برو پشتی چو کیمخت از درشتی
دورخ چون جوزهندی ریشه ریشه چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش از شاخ شاخی بگوری تنگ می ماند ازفراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده دهانش را شکنجه بر نهاده
نه بینی! خر گهی بر روی بسته نه دندان! یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده، چشم آشفته مانده ز خوردن دست و دندان سفته مانده
بعمدا زیوری بر بستش آن ماه عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید که مه را ز ابر فرقی می نماید؟
ز طرف پرده آمد پیر بیرون چو ماری کاید از نخچیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش بدندانی که یك دندان نبودش
شه ازمستی در آن ساعت چنان بود که درچشم آسمانش ریسمان بود
ولیك آن مایه بودش هوشیاری که خوشتر زین رود (بود) کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند بدان دل کاهوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد کاهی نیرزید وزان صد گرگ روباهی نیرزید
کلاغی دید بر جای همائی شده در مهد ماهی اژدهائی
به دل گفت این چه اژدرها پرستیست خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت

ولی چون غول‌مستی رهزنش بود گمان افتادکان مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بدو دست فتاد آنجام‌وشیشه هر دو بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز که مردم جان مادر چاره‌ای ساز
چوشیرین بانگ‌مادرخوانده بشنید بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده بنا میزد رخی هر هفت کرده
چگویم‌چون شکرشکر کدامست طبر زد نه که او نیزش غلام‌است
چو سروی، گر بود در دامنش نوش چو ماهی، گر بود ماهی‌قصب پوش
مهی، خورشید باخوبیش درویش گلی، ازصد بهارش مملکت بیش
بتی، کامد پرستیدن حلالش بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی، چه دلبند بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنگ درمشت که تا برحرف‌اوکس ننهدانگشت
نسیمش در بها همسنگ جان بود ترازو داری زلفش بدان بود
ز خالش چشم بد در خواب رفته چو دیده نقش او از تاب رفته
ز کرسی داری آن‌مشك‌جوسنگ ترازوگاه جو میزد گهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبك روحی نسیمی دهان از نقطه موهوم میمی
کشیده گردمه مشکین کمندی چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده ببوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز … گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم برو پشت … کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته … طباشیرش برابر شیر هشته
ز تری خواست اندامش چکیدن … ز بازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش … کشیده طوق غبغب تا سر دوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن … خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گردمی برد … ز دلها چون مفرح درد می‌برد
گل و شکر کدامین گل چه‌شکر؟ … باو او ماند و بس، الله اکبر!
ملك چون جلوه دلخواه نو دید … تو گفتی دیو دیده ، ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت … در آن‌مستی‌وآن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار … فتادش چشم بر خرمای بیخار
عروسی دید زیبا جان درو بست … تنوری گرم حالی نان درو بست
نبیذ تلخ گشته ساز گارش … شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل … شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده … دو سیمین نار بر سیبش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات … شکر میگفت: «فی التاخیر آفات»
چو ابر از پیش‌روی ماه برخاست … شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد باروی‌خوبان ناشکیب است … شراب چینیان مانی فریب است
بخوزستان‌در آمدخواجه‌سرمست … طبرزد می ربود و قند میخست
نه خوشتر زان‌صبوحی‌دیده (بود)دیده … نه صبحی زان مبارك‌تر دمیده
سر اول بگلچیدن در آمد … چوگل‌زان رخ بخندیدن در آمد

پس آنکه عشق را آوازه در داد — صلای میوه‌های تازه در داد
که ازسیب وسمن بد نقل سازیش — گهی با نار و نرگس رفت بازیش
گهی باز سپید از دست شه جست — تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید با شیر — برو هم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد وتا خازن‌خبر داشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد — برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بر در — چو آب زندگانی مهر بر سر
نه‌بانگ‌پای(نای)مظلومان‌شنیده — نه دست ظالمان بر وی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت — به پیکان«لعل پیکانی»همی‌سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت پیل شه شد تخته عاج — حساب عشق‌رست ازتخت‌وازتاج
بضرب دوستی بر دست می زد — دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد — رطب بی استخوان درشیر می‌شد
شده چنبر، میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته — بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب — شبستان‌گشته پرشنگرف‌وسیماب
شبان روزی بترك خواب گفتند — بمرواریدها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش — بنفشه دربرونرگس(نسرین)درآغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته — که الحق خوش بود طاوس جفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفـرین از سر گرفتند
بآب اندام را تـأدیب کـردند نیایشخانه را تـرتیب کردنـد
ز دست خـاصگان پـرده شاه نشد رنـگ عـروسی تا بیك ماه
«همیلا» و«سمن ترك» و همایون ز حنا دست‌ها را گرده گلگون
ملك، روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتان‌را نیز بردست
برسم آرایشی در خوردشان کرد زگوهر سرخ واززر زردشان کرد
همایون را بشاپـورگـزین داد طبرزد خورد ویاداش‌انگبین داد
همیلا را نـکیسا یـار شد راست سمن ترك از برای باربدخواست
ختن‌خاتون ز روی حکمت وپند بزرگ امید را فـرمود پیوند
پس آنگه داد با تشریف ومنشور همه ملك مهین بـانو به‌شاپور
چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
«دز اقنا» که صحنش نور دارد بنا، گویند کـز شاپور دارد
ازآن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود
جـوانی و مـراد و پـادشاهی ازین به گر بهم باشد چه‌خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود جهان‌را خورد و باقی کرد بدرود
جهان‌خوردن‌گزین کاین‌خوشگوارست غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش‌طبعی‌جهان‌میداد ومیخورد قضای عیش چندین ساله میکرد
پس‌ازیك‌چندچون بیداردل‌گشت از آن گستاخ روئیها خجل‌گشت
چوم‌ویش‌دیده‌بان برعارض‌افکند جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی امید است مگرکان‌موی‌خودموی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی پـدید آمـد نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمن را دیده درخواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر ناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور / بباد سرد باشد باغ معذور
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد از تیر / دفی باشد کهن با مطربی پیر
چو گندم را سپیدی داد رنگش / شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو گازر شوی گردد جامه خام / خورد مقراضهٔ مقراض، ناکام
بخار دیگ چون کف برسر آرد / همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش / که داری آسیائی نیز در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر / شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بر او زین آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر / وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد ازسر آن سودا بسالی (بحالی)
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیماب از بت سیمین گریزد
سیه موئی جوان را غم ز داید / که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست / که فراش ره هندوستانست

مخسب ای‌سر که پیری‌درسر آمد سپاه صبحگاه از در درآمد
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش هنوزاین‌پنبه‌بیرون ناری ازگوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت ز پیری در جوانی‌یاس من یافت
اگر چه نیك عهدی پیشه میکرد جهان‌بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت گهی‌شبدیز راچون‌بخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش گهی میگشت‌باشیرین هم‌آغوش
چو تخت وباربد شیرین و شبدیز بشد هر(شدنداین) چارنزهتگاه پرویز
ازآن خواب گذشته یادش آمد خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد چو گردد پخته، حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد ودانش

بنزهت بود روزی با دل افروز سخن در داد ودانش میشدآنروز
زمین بوسید شیرین‌کای خداوند ز رامش‌سوی دانش‌کوش یکچند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد خرابش چون توان‌کردن‌به‌بیداد
چو آن‌گاوی‌که ازوی‌شیر خیزد لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت‌آنگه‌بانگ‌وفریاد که نفرین داده باشد ملك برباد

بسا آیینه کاندر دست شاهان	سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه	همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی	خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران، میرد چراغی	کشندش پیش ازان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه	بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز بر خاك	رسد خود بوی گشنیزش بر افلاك
درختی کاول از پیوند کژ خاست	نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بد است و جورسازی	ترا به گر رعیت را نوازی
از آن ترسم که گردد این مثل راست	که آتش نشه گفت کو راکس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند	رعیت را نباشد هیچ در بند
ز مثل خود جهان را طاق بیند	جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سرناز گیرد	مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه	کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد	به اجماع خلایق شاه گردد
خردمندی وشاهی هر دو داری	سپیدی و سیاهی هر دو داری
نجات آخرت را چاره‌گر باش	در این منزل زرفتن با خبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد	قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین، دور از تو، شاهانی که مردند	ز مال وملك وشاهی هیچ بردند؟
بمانی، مال بد خواه تو باشد	ببخشی، شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید	که با هر یك چه بازی کرد خورشید
دراین نه پرده آهنگ آنچنان ساز	که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال وجواب خسرو با بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ‌امیدرا نزدیك خودخواند بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای ازتو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیزاست که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
زواپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلك چیست درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین دوری میانداز
حسابی را کزین گنبد برونست جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد در او روی آوریدن روی دارد
وزآن صورت که باچشم آشنانیست بگستاخی سخن راندن روانیست
بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلك سر بسته گویند
فلك بر آدمی در بسته دارد چو طرفه‌کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم درستی را بدان قایم ندیدیم

چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبدأ و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز نگردد کشف، هم با پرده میساز
که ره دورست از این منزل که مائیم ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار چو درصافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندین ساز مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد وگر آتش در آب آری، بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهان چون کالبد خورد چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد بگو تا جان چندین کس کجا شد؟
جوابش داد کاین محکم سؤالست ولی جان بی‌جسد دیدن محالست
نه از جان بی‌جسد پرسید شاید نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد فلك را جنبش پرگار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل / نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست / نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کز چندین شهادت / خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار / در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی؟
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاك / ولایت داشتی بر بام افلاك
ز تو گر باز پرسند آن نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد / از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش / تواند کردن امشب را فراموش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلك خیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی / زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد / زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود / زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش / جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است / خدا آن نکته را باخلق گفته است

بیاشام وبخور خوردی‌که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
زبسیار وزکم بگذرکه خام است نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرك خوانده‌ام کاندر دیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی‌کم‌خوردکاین‌جان میگزاید یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند ز محرومی وسیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار مسلسل گشته با هم جان هرچار
دراین مشکل فروماندند یکچند که از تن چون رودجان خردمند؟

تمثیل موبد اول

یکی‌گفتا بدان ماند که درخواب در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی‌کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو ازخواب اندر آید تاب دیده هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند که بر گردون کشد گیتی خداوند
از او شخصی‌فروافتدگران سنگ ز بیم جان زند درکنگره چنگ
زماندن دست و بازو ریش گردد وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه‌اش‌را کندسست کند سرپنجه را درکنگره چست
هم آخر کار کو بی‌تاب گردد هم او هم کنگره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی	که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار	در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی‌سو تا تواند	ز دیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی	شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز	بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی درکنارش خوب چون ماه	بدو در یافته دیوانگی راه
نه بتوان خاطر ازخویش پرداخت	نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر	گریزد مرد از اوچون آهو ازشیر
در این اندیشه لختی قصه راندند	ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند می‌گفتند هیهات	کزین بازیچه دور افتاد شهمات
زمرده (مردن) هرکسی افسانه‌راند	نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند	بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد به‌معصومان حوالت	ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی درعرب دعوی کند کیست؟	بنسبت دین او با دین ما چیست؟
جوابش داد کان حرف الهی	برونست از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کنند این قوم ناورد	برون ازگنبد است آواز آن‌مرد
نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش	که نقشنداین دو ازشاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز	نیم‌زانپرده چون‌گویم از (من) این‌راز

مکن بازی شها با دین تازی   که‌دین‌حق‌است و باحق نیست‌بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز   چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش   صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دیدکان دیرینه استاد   در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه   ندیده چون توئی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی   نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی‌کن نه‌زنجیری دراین بند   فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ‌امید چون گلبرك بشکفت   چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱- گاو شتربه و شیر

نخستین‌گفت کزخود برحذر باش   چو گاو شتربه زان شیر جماش

۲- نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید   که از بوزینه نجاری نیاید

۳- روباه و طبل

بتلبیس‌آن توانی خورد ازین راه   کزان طبل دریده خورد روباه

۴- زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی   چو زاهد ممسکی درخرقه بازی

۵- زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار   که با توآن کند کان زاغ با مار

۶- مرغ ماهی‌خوار و خرچنگ

همان پاداش بینی وقت نیرنگ   که ماهیخوار دید ازچنگ خرچنگ

۷ - خرگوش وشیر

رباخواری مکن این پند بنیوش   که با شیر رباخور کرد خرگوش

۸- سه ماهی و رستن یکی از شست

بخود کشتن، توان‌زین‌خاکدان رست   چنانك آن پیرماهی زافت شست

۹- سازش شغال وگرگ وزاغ برکشتن شتر

شغال‌وگرگ‌وزاغ این‌سازکردند   که از شخص شتر سر بازکردند

۱۰- طیطوی با موج دریا

بچاره کین توان جستن ز اعدا   چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱- بط و سنگ پشت

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت   کشف‌را بابطان فصلی چنین رفت

۱۲- مرغ و کپی وکرم شب تاب

زنااهلان همان بینی در این بند   که‌دیدآن ساده‌مرغ ازکپیی چند

۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان

بحیلت مال مردم خورد نتوان   چو بازرگان دانا مال نادان

۱۴ غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در   چو غوك مارکش درسرکنی سر

۱۵- موش آهن‌خوار و بازکودك بر

حیل بگذار و مشنو ازحیل ساز   که‌موش‌آهن خورد کودك بردباز

۱۶- زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله برچادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷- طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

۱۸- کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چوآن مرغ نگارین رست از آن دام

۱۹- هم‌عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ‌پشت

مکن شوخی وفاداری درآموز ز موش دام‌در، زاغ دهن دوز

۲۰- موش وزاهد و یافتن زر

مبر یك جوز کشت‌کس به‌بیداد که‌موش اززاهد ارجو برد،زرداد

۲۱- گرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشو مغرور چون‌گرگ‌کمان‌گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

۲۲- زاغ و بوم

رهاکن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ بابوم

۲۳- راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد زپیلان بین‌که‌خرگوش آب‌چون‌برد

۲۴- گربه روزه‌دار بادراج و خرگوش

زحرص وزرق باید روی برتافت زروزه‌گربه،روزی‌بین‌که‌چون‌یافت

۲۵- ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

کسی کاین‌گربه باشد نقشبندش نهد داغی سگی بر گوسپندش

۲۶- شوهر و زن و دزد

زفتنه در وفا کـن روی در روی　　چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

۲۷- دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد　　چنان کز دیو و دزد آن پارسامرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باشد چشم دل را تخته بر دوخت　　چو نجاری که لوح از زن در آموخت

۲۹- برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار　　چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنگ پشت

بواگشتن توانی زین طرف رست　　که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

چو خر غافل نباید شد درین راه　　کزین غفلت دل خر خورده روباه

۳۲- زاهد نسیه‌اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه‌های کـژ میندیش　　چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد راسوی امین را

به اربر غدر آن زاهد کنی پشت　　که راسوی امین را بیگنه کشت

۳۴- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت　　چنان کان نر کبوتر ماده‌را کشت

۳۵- بریدن موش دام گربه را

به هشیاری رهان خود را از این غار　　چو موش آن گربه را از دام تیمار

۳۶- قبره باشاه و شاهزاده

برون پر تانفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

۳۷- شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

به‌صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن‌زاهد شغال ازخشم آن‌شیر

۳۸- سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن‌مترس‌ازخصم‌خونخوار به‌نیکی بردجان سیاح‌ازآن مار

۳۹- چهار بچه بازرگان و برزگر وشاهزاده وتوانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده

۴۰- رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه‌های او

بخونخواری مکن چنگال راتیز کزاین بی‌بچه‌گشت آن‌شیرخونریز
چوبرگفت‌این‌سخن‌پیرسخن‌سنج دل خسرو حصاری‌شد براین‌گنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرزسرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
بیارا خاطر از آتش پرستی از آتش خانه خاطر نشستی
من خاکی کزین محراب هیچم چنوصد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد چگویم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم بتصریف و بنحو اسرار عالم
همه زیج فلك جدول بجدول باصطرلاب‌حکمت(فکرت)کرده‌ام‌حل
که پرسید از من اسرار فلك را که معلومش نکردم یك بیك را؟

ز سر تا پای این دیرینه گلشن کنم، گر گوش داری، بر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود نخستین جنبشی کامد الف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار بسیطی زان دوی آمد پدیدار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه اجسام که ابعاد ثلاثش کرده اندام
توان دانست عالم را بغایت بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر بیك تك میدود ز اول بآخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه در پیش فلك چبود بدان دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمعست نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی مگو تا از حکایت وانمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت درآموخت بآزادی جهان را تخته بردوخت
ز مریم بود یك فرزند خامش چو شیران ابخر و شیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین راعروسی بود میگفت که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می بود بدو (پدر) پیوسته ناخشنود می بود

بزرگ امیدرا گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند
از این نافرخ اختر می‌هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش / چوگرگ ایمن نشد برمادرخویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید اوکوراخوش آید
نه بافرش همی بینم نه با سنگ / ز فرو سنگ بگریزد بفرسنگ
چودود از آتش من گشت خیزان / ز من زاده ولی از من گریزان
سرم تاج ازسرافرازان ربودست / خلف، بس ناخلف‌دارم‌چوسوداست
نه برشیرین نه برمن مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این‌دیو، آن پری را / که خر درپیشه‌ها پالانگری را
زمن بگذرکه‌من خود گرزه مارم / بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هرزن زن بود هرزاده فرزند / نه هرگل میوه‌آرد هرنیی قند
بسازاده که کشت آنرا کزو زاد / بس آهن کوکند برسنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی
بزرگ امیدگفت ای‌پیش‌بین شاه / دل پاکت زهر نیك و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست / نه آخر پاره‌ای از گوهر تست؟
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی برناربن نارد لگد را / که تاج سرکند فرزند خود را
درخت‌تود از آن‌آمد لگدخوار / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره به‌تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیرایش افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه‌خود کندرامش‌توخوش باش
جوانی داردش زینسان‌پرازجوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتشخانه

چنان افتاداز آن پس رای خسرو که آتشخانه باشد جای خسرو
نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش‌پرستی
چو خسرو را بآتشخانه شدرخت چوشیر مست شدشیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می‌داشت ز دورا دور شه را پاس می‌داشت
بدان نگذاشت، آخر بند کردش بکنجی ازجهان خرسند کردش
درآن تلخی چنان برداشت با او که‌جزشیرین‌کسی نگذاشت‌با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد که باصد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش که‌روزی‌هست‌هرکس‌راچنین‌پیش
ز بادی کو کلاه از سرکند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هرآنچ اوفحل‌تر باشد ز نخجیر شکارافکن بدو خوشترزند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم ز افتادن بلندان را بود بیم
هرآن‌بخته که دندانش بزرگست بدنبالش بسی دندان گرگست
بهرجا کاتشی گردد زر اندود بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو دردستی اگردولت‌شد از دست چوتو هستی همه دولت مراهست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی دلش دادی و خدمت می‌نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند بمیرد هرکه در ماتم نشیند

گشاده روی باید بود یکچند
که پای و سر نباید هر دو دربند

نشاید کرد بر آزار خود زور
که بس بیمار واگشت از لب گور

نه هر کش صحت اورا تب نگیرد
نه هر کس راکه تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش ناپدید است
چووابینی نه‌قفل‌است آن کلیداست

بدانائی ز دل پرداز غم را
که‌غم، غم راکشد چون‌ریگ نم‌را

اگر جای تو را بگرفت بدخواه
«مقنع» نیز داند ساختن ماه

ولی چون‌چاه نخشب آب گیرد
جهان از آهنی کی تاب گیرد

دراین‌کشورکه هست از تیره رائی
سیه، کافور و اعمی، روشنائی

بباید ساخت با هر ناپسندی
که ارزد ریشگاوی، ریشخندی

ستیز روزگار از شرم دور است
ازو دوری طلب کازرم دور است

دو کس را روزگار آزرم داد است
یکی‌کو مرد و دیگرکو نزاداست

نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری
بهرکس‌چون رسیدی شهریاری؟

فلك گر مملکت پاینده دادی
ز کیخسرز بخسرو، کی فتادی؟

کسی کو دل برآین گلزار بندد
چو گل‌زان‌بیشترگرید که خندد

اگر دنیا نماند با تو، مخروش
چنان پندار کافتد بارت از دوش

ز تو یا مال ماند یا تو مانی
پس آن به کو نماند تا تو مانی

چوبربط هرکه اوشادی‌پذیر است
ز درد گوشمالش ناگزیر است

بزن چون‌آفتاب آتش درین دیر
که بی‌عیسی نیابی در خران‌خیر

چه‌مارست اینکه چون‌ضحاك‌خونخوار
هم از پشت تو انگیزد ترا مار

بشهوت ریزه‌ای کز پشت راندی
عقوبت بین‌که‌چون‌بی‌پشت‌ماندی

درین پسته منه بـر پشت باری | شکمواری طلب نـه پشتواری
بعنین وستـرون بین کـه رستند | که بر پشت وشکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش | بدانچت هست ازاو خرسندمیباش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهانیست | نه به ز آسودگی نزهت سنانیست
چو نانی هست و آبی، پای درکش | که‌هست آزادطبعی کشوری‌خوش
به‌خرسندی برآور سرکه رستی | بلائی محکم آمـد سرپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار | به‌خرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه | بپرواز قنـاعت رست از انبوه
جهان‌چون مارافعی پیچ پیچ‌است | تراآن به کزو در دست هیچ‌است
چو از دست تو ناید هیچ کاری | بدست دیـگران میگیر ماری
چو در بندی‌بدان میباش خرسند | که توگنجی، بود گنجینه دربند
وگر در چاه یابی پایه خویش | سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد | علم دان هر که بـالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر داری | توئی تو،کز دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خرد | بدین همت‌توان‌گوی ازجهان‌برد
چنان‌دان‌کایزداز خلقت گزیده‌است | جهان خاص از پی‌تو آفریده‌است
بدین اندیشه چون دلشاد گردی | ز بند تاج و تخت آزاد گردی
وگر باشی به تخت و تاج محتاج | زمین راتخت‌کن خورشید را تاج
بدین تسکین‌ز خسرو سوز میبرد | بدین‌افسانه‌خوش‌خوش‌روزمیبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده | فلك را غولوار از راه برده
زمانه با هزاران دست ، بیزور | فلك باصد هزاران دیده، شکبور
شهنشه پای را با بند زرین | نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی‌ازسیمگون دست | بزنجیر زرش بر مهره می‌بست
ز شفقت ساقهای بند سایش | همی مالید و می بوسید پایش
حکایت‌های مهرانگیز میگفت | که‌بر بانگ‌حکایت‌خوش‌توان‌خفت
بهر لطفی دهن پر نوش میداشت | بر آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت‌وکمتر شد جوابش | بشیرین‌در، سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته | فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست | سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
فرود آمد ز روزن دیو چهری | نبوده در سرشتش هیچ مهری
چوقصاب‌ازغضب(درون)خونی‌نشانی | چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر،کالا همی جست | سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت | جگرگاهش‌درید وشمع را کشت
چنان زد برجگر گاهش سرتیغ | که‌خون‌برجست ازو چون‌آتش‌ازتیغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی | برون زد سرزروزن، چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده | گشاده چشم وخود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته | دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتاکه شیرین‌رازخوشخواب | کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست‌این مهربان شبها نخفته

چو بیند برمن‌این بیدادوخواری نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار که شیرین‌را نکرداز خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید به‌سر سبزی جهان را داده امید
بر آید ناگه‌ابری تند و سرمست بخون ریز ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد چو گل‌ریزدگلابی چون نریزد؟!

بیدار شدن شیرین

ز بس‌خون‌کز تن‌شه‌رفت چون آب درآمدنرگس‌شیرین‌زخوشخواب
دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی) ببانگ‌نای‌ونی بیدارگشتی(بودی)
فلك بنگر چه سردی کرداین‌بار که خون‌گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده که بود آن‌سهم را درخواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت یکی دریای‌خون دیدآه برداشت
ز شب می جست نور آفتابی دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد بسی‌بگریست‌وانگه عزم ره کرد

گلاب و مشك باعنبر بر آمیخت | بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور | چنان کز روشنی می‌تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند | بسازیدش کزان بهتر نسازند
چو شه راکرده بود آرایشی چست | بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه صد دل را گروکرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

دل شیرویه شیرین را ببایسست | ولیکن با کسی گفتن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش | یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته | شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش | ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم
چوشیرین این سخنها را نیوشید | چو سر که تندشد، چون‌می بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش | نهاد آن کشتنی دل، بر فریبش
پس آنگه‌هر چه بوداسباب خسرو | ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحتاجان و محرومان ندا کرد | ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چوصبح از خواب نوشین سر بر آورد | هلاك جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد | شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می دید | چو مه در قلعه‌شد زنگی بخندید

بفرمودش بـرسم شهریاری کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر بر آموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان بهمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته باربد را بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان برآورد که مارامرگ شاه ازجان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو؟ سپهسالار و شمشیر وعلم کو؟
کجا کان خسرو دنییش خوانند گهی پرویز وگهکسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روارو چهجمشیدوچهکسری وچهخسرو
گشاده بر کنیزان و غلامان چوسروی درمیانشیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش فکنده حلقههای زلف بر دوش
کشیده سرمهها در نرگس مست عروسانه نگار افکنده بر دست
پرندی زرد چون خورشید برسر حریری سرخ چون ناهید دربر
پس مهد ملك سرمست میشد کسی کان فتنه دید، ازدست میشد
گشاده پای در میدان عهدش گرفته رقص در پایان مهدش
گمان افتاد هرکس را که شیرین ز بهرمرگ خسرونیست غمگین
همانشیرویهرا نیز این گمان بود کهشیرین را براودل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آنماه بدینسان تا بگنبد خانهٔ شاه
پس او در، غلامان و کنیزان ز نرگس برسمن سیماب ریزان

چو مهد شاه در گنبد نهادند بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد به‌فراشی درون آمد به‌گنبد

در گنبد بروی خلق در بست سوی مهد ملك شد دشنه در دست

جگرگاه ملك را مهر برداشت ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت

بدان آیین که دید آن زخم رایش همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را جراحت تازه کرد اندام شه را

پس، آورد آنگهی شه‌را در آغوش لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

به نیروی بلند آواز برداشت چنان کان قوم از آوازش خبر داشت

که‌جان باجان وتن وباتن به‌پیوست تن از دوری وجان از داوری رست

به‌بزم خسرو آن شمع جهانتاب مبارك باد شیرین را شکرخواب

به‌آمرزش رساد آن آشنائی که چون اینجا رسد گوید دعائی

کالهی تازه‌دار این خاکدان را بیامرز این دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن به‌جانان، جان چنین باید سپردن

نه هر کوزن بود نامرد باشد زن آن‌مرد است کو بیدرد باشد

بسا رعنا زنا، کو شیر مرد است بسا دیبا که شیرش در نورد است

غباری بر دمید از راه بیداد شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

بر آمد ابری از دریای اندوه فرو بارید سیلی کوه تا کوه

زروی دشت بادی تند برخاست هوا را کرد با خاك زمین راست

بزرگان چون شدند آگه‌ازین راز بر آوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای‌زمان وای زمین‌زه عروسان را بدامادان چنین ده

چو باشد مطرب زنگی و روسی نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند در گنبد برایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناك نوشتند این مثل بر لوح آن خاك
که جز شیرین که درخاك درشتست کسی از بهر کس خود را نکشت است

نکوهش جهان

منه دل بر جهان کاین سرد ناکس وفا داری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام که یک یک باز نستاند سرانجام؟
بصد نوبت دهد جانی به آغاز بیك نوبت ستاند عاقبت باز
چو برپائی، طلسمی پیچ پیچی چو افتادی شکستی، هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بندیست نشان ده گردنی کو بی کمندیست
نه با (در) چنبر توان پرواز کردن نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم چو نگشا دست کس ماچون گشائیم
همان به کاندرین خاك خطرناك ز جور خاك بنشینیم بر خاك
بگرییم از برای خویش یکبار که برما کم کسی گریدچوما، زار

***

شنیدستم که افلاطون شب و روز بگریه داشتی چشم جانسوز
بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم وجان دمساز بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنائی همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی خواهی شدن کان ره درازست — به بی برگی مشو، بی برگ و سازست
بپای جان توانی شد بر افلاك — رها کن شهر بند خاك بر خاك
مگو بر بام گردون چون توان رفت — توان رفت ار زخود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دوراندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می ستانی — علم برکش بر این کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس — ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست — بر پیران وبال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست — نفس یک یک چو سوهان بندسایست
بدین زرین حصار آن شد برومند — که از خود برگرفت این آهنین بند
چو این خصمان که از یارت برآرند — بر آن کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس — برو میلرز و برخود نیز میترس
چو عیسی خر برو نبر زین تنی چند — بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه گاو پشت آدمیخوار — بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون باز کاوی — درین خرپشته هم بر پشت گاوی
بسا تشنه که بر پندار به بود — فریب شوره‌ای کردش نمکسود
بسا حاجی که خود از اشتر انداخت — که تلخک را ز ترشك باز نشناخت
حصار چرخ چون زندان سرائیست — کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد — که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند — حریفی کردنت با اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جدائی — نه آخر ز اژدها یابی رهائی؟
چه داری دوست آنکش وقت مردن — بدشمن تر کسی باید سپردن

بحرمت شو کزین دیر مسیلی | شود عیسی بحرمت، خر بەسیلی
سلامت بایدت کس را میازار | که بد را درعوض تیز است بازار
از آن جنبش که در نشو نبات است | درختان‌را ومرغان‌را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی | بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست | عنان‌درکش که‌مرکب‌لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلو تنگ | گره بگشای ازین پای‌کهن‌لنگ
بملکی در، چه باید ساختن‌جای | که غل برگردنست و بند بر پای
ازین هستی که یابد نیستی زود | بباید شد بهست و نیست خشنود
ز مال و ملك وفرزند وزن و زور | همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك با تو | نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند | زتو هر یك براهی باز گردند
بمرگ وزندگی‌درخواب ومستی | توئی با خویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن | عنان بستان علم بر آسمان زن
خلاف آنشد که در هر کارگاهی | مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد | ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را | که کشتند از توبه، صد بارصد را
زمین کز خون ما باکی ندارد | ببادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران برنشستند | بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیرماندن | بباید رخت بر دریا فشاندن

درین دریا سر از غم بر میاور — فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمال کادمی راست — اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ — نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار — فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل در جنگ بستند — بجان و دل زجان آهنگ رستند
زجان کندن کسی جان بر دخواهد — که پیش ازدادن جان مرد خواهد
نمانی گر بماندن خو بگیری — بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است — بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را بازجوئی — همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاك — همه درخاك رفتند ای خوشا خاك
جگرها بین که درخوناب خاك است — ندانم کاین چه دریای هلاك است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش — که برنامد ز پی بانگ رحیلش
اگر درخاك شد خاکی، ستم نیست — سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تاچه آسان می کند مست — فلك بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار، خاموش — چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی — بپوش این گریه را در خنده‌روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد — چه افرازد زمین کان بر نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش — کند روزی ز خشکی چارمیخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی — ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنگ — همه‌در شیشه‌کن بر شیشه‌زن سنگ

مگر در پای دور گرم کینه شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر هیچت دهد این چرخ پیچاپیچ، پیچت
ز خود بگذر که با این چار پیوند نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگ است این ویرانه منزل درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشك راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی چو گل بر باد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند فرستاده بمن دارای در بند
پرندش درع و از درع آهنین تر قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش بر مالش نهاده مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد می خند که خندیدیم ما هم روز کی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت بر افروزنده انجم را جمالت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی، که گوید عقل نامی زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز کزان آمد خلل در کار (ملك) پرویز
که از شبها شبی روشن چومهتاب جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار تند از آنجا شد روانه بتندی زد بر او یك تازیانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همرای ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنجدان بود یکی زان آشکارا، ده نهان بود
بهر گنجینه‌ای یك یك رسیدند متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگرها را بنسخت راز جستند ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب چو شمعی روشن از بس رونق و تاب
ز مردم باز جست آن گنج را در که قفل آن کلیدش نیست در بر
نشان دادند و چون آگاه شد شاه زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاك از سنگ خارا پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر بر آن صندون سنگین قفلی از زر
بفرمان شه آن در بر گشادند درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده برو یکپاره لوح از زر نهاده
بر آن لوح زر از سیم سرشته زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند شهنشه زان فروخواندن فروماند
چو آن ترکیب را کردند خارش گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت در احکام فلك نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخنگوی و دلیر و خوب کردار امین وراست عهد وراست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشائی بشرع (بدین) او رسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد که حکم شرع او در پیش باشد

بدو باید که دانا بگرود زود — که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد — سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب — سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد — که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد، دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك — کزو در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد از خلقش گزید است — زبانش قفل عالم را کلید است
برو نشد شاه از آن گنجینه دلتنگ — از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و رادی — طراز تاج و تخت کیقبادی
در این پیکر که پیش از ما نهفتند — سخن، دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما بدین کار — رصد بستند وکردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — کزو پیشینه کردند این روایت
بخاصه، حجتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین، بازی نباشد — برو جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار وخاشاکش درین راه
زباد افراه ایزد (اینره) رسته گردد — باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند — همان در نسل او شاهی بماند
به شیرین گفت خسرو راست گوئی — بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زآنجا که یزدان آفرید است — نیاکان مرا ملت پدید است

ره و رسم نیاکان چون گذارم؟ ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

***

در آن دوران‌که دولت رام او بود ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت‌های قاهر نبوت در جهان می‌کرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی گهی می‌کردبامه(بروی)خرقه‌بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت گهی سنگش‌حکایت بازمیگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند بروت خاك را چون باد میکند
عطایش گنج را ناچیز میکرد نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را ز دعوت جام میداد بهر کشور صلای عام می داد
بفرمود از عطا عطری سرشتن بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش‌را تازه کرد از خط جمالی عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت به‌مهر نام خسرو نامه‌ای ساخت

نامه نبشتن پیغمبر به‌خسرو

خداوندی‌که خلاق الوجود است وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست بدوزخ در کشد حکمش‌روانست
وگر هر عاصیی کو هست غمناك فرستد در بهشت، ازکیستش باك؟
خداوندیش را علت سبب نیست ده وگیر از خداوندان عجب نیست

بیك پشه کشد پیل افسری را — به‌موری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری — دهد پروانه‌ای را قلب‌داری
سپاس او راکن ار صاحب سپاسی — شناسائی بس آن، کو را شناسی
ز هر یادی‌که بی او، لب بگردان — زهر چ آن نیست اومذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست — بهر معنی که‌خواهی پادشاه اوست
ز قدرت درگذر قدرت قضاراست — تو فرمانراتی وفرمان خداراست
خدائی ناید از مشتی پرستار — خدائی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری — وگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه‌آخر مرد خواهی؟ — زدست‌مر گ‌جان‌چون بردخواهی؟
که میداندکه مشتی خاك محبوس — چه درسر داردازنیر نگ‌وناموس
اگر بی مرگ بودی پادشاهی — بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خودکه خودبین را بصر نیست — خدابین شودکه خود دیدن‌هنر نیست
ز خود بگذرکه در قانون مقدار — حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی — وزاو این‌ربع مسکون‌آبخوردی
عراق از ربع مسکون استبهری — وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب — توئی‌زان‌آدمی‌یك‌شخص‌درخواب
قیاسی باز گیر از راه بینش — حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی — چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کزین سان پایمال است — خداوندی طلب‌کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست — نه برجاو نه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد — مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع، آتش پرستیدن جدا کن بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پر دود باشد کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد و سبک خیز فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب را دید تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز نوشته: «از محمد سوی پرویز»
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ ازسرخی چو آتشگاه خود کرد ز خشم اندیشهٔ بدکرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را نه نامه، بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی به‌رجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آنچراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا، کسری بر افتاد کلاه از تارك کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی بر او آشفته گشت آن پادشائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت پسر در کشتنش شمشیر برداشت

برآمد ناگه از گردون، طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زاهن بود بسته / درآمد سیل وآن پل شد گسسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماندبرآخور نه‌شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذیقار / عقابش را کبوتر زد به‌منقار
درآمد مردی‌ازدر چوب در دست / بخشم آن‌چوب‌را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دینت را بدین‌خواری‌شکستم
در آن‌دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توآن سنگین‌دلان‌رابین‌که دیدند / به‌تأیید الهی نگرویدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت / بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی‌ترکی که میرهفت خیل‌است / ز ماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری‌که‌اودرخاك‌خفته است / زمین‌تاآسمان نورش‌گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سر خیل سرهنگان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
سحرگه پنج نوبت کوفت در خاك / شبانگه چاربالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای «ام هانی»
رسیده جبرئیل از «بیت معمور» / براقی برقسیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ | سرش بکر از لگام ورانش از داغ
نه ابر، از ابر نیسان درفشان تر | نه باد، از باد بستان خوش عنان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش | نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبك خیز | بدیدن تیز بین و در شدن تیز
و شاق تنگ چشم هفت خرگاه | بدان ختلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه برپریده | به اقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش | به تفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را | گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو و هم تیز هوشان | ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی | بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده | اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره که کشان پیش براقش | درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده | ترازو را سعادتسنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته | ز حیض دختران نعش، رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را | ربوده ز آفتاب انگشتری را
به دفع نزلیان آسمانگیر | ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی در دلو خورده | چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش | به سرهنگی حمایل بسته بردوش
بزیرش نسر طایر پر فشانده | وزو چون نسر واقع بازمانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ | نهاده چشم خود را مهر «مازاغ»
چو بیرون رفت از آن میدان خضرا | رکاب افشاند از صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اخضر فکند از سرعتش هم بال وهم پر
چوجبریل ازرکابش بازپس گشت عنان بـر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و برپر نشاندش به هـودج‌خانه رفرف رساندش
ز رفرف بررف طـوبی علم زد وز آنجا برسر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابـان رخش میراند
چوبنوشت آسمانرافرش برفرش به‌استقبـالش آمد تـارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین علـم زد بر سریر «قاب قوسین»
قدم برقع زروی خویش برداشت حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند مکان را نیز برقع باز بستند
محـمد در مکـان بی‌مکـانی پـدید آمـد نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی‌نقـل بشنید خداوند جهـان را بی‌جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی درآورد ز هرموئی دلش چشمی برآورد
وزآن‌دیدن‌که‌حیرت(اجرت)حاصلش‌بود دلش‌درچشم وچشمش دردلش‌بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه هر آن حاجت‌که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خـالی برات(کلید)گنج رحمت خواست،حالی
گنهکاران امت را دعـا کرد خدایش جمله حاجت‌ها رواکرد
چو پوشید ازکرامت خلعت خاص بیامد بـاز پس باگنج اخلاص
گلی شد سرو قدری بود کامد هـلالی رفت و بدری بود کامد
خـلایق را بـرات شادی آورد ز دوزخ نـامـه آزادی آورد
ز ما برجان چون او نازنینی پیاپـی باد هـر دم آفـرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نبینی در که دریا پرور آمد از افتادن چگونه بر سر آمد؟
چو دانه گر بیفتی برسر آیی چو خوشه سرمکش کز پا در آیی
مدارا کن که خوی چرخ تنداست بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد، با گرد می ساز دوا معدوم شد، با درد می ساز
طبیب روزگار افسون فروش است چو زراقان از آن ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
علاج الراس او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می مزد در این مهد ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بر این رقعه که شطرنج زیانست کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست
دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناك مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین خیمه چه گردی بند برپای گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنگ که کفش تنگ دارد پای رالنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست وگر برگ گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ باصد داغ حرمان ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تابکرمان راه کم نیست
زما تامرگ موئی نیز هم نیست

سری داریم وآن سر هم شکسته
بحسرت(بحیرت) برسرزانو نشسته

سری کو هیبت جلاد بیند
صواب آنشد که بر زانو نشیند

ولایت بین که مارا کوچگاهست
ولایت‌نیست این‌زندان وچاهست

ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
جگر در تری برفاب گیریم

چو موئی برف ریزد پر بریزیم
همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پا تاکجا شاید رسیدن
بدین پر تاکجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم آنگه به‌هر کار
زهی مشتی ضعیفان ستمکار

کسی کوبر پر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد برجان‌موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که‌مرغی‌دیگر آمد کار اوساخت

چو بدکردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شدطبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست و شاید
که هرچ آن از تو بیند وانماید

منادی شد جهانرا: هرکه بدکرد
نه باجان کسی باجان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه
که هرکوچاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی‌داوری نیست

هرآن‌سنگی که دریائی وکانیست
دراودری و یاقوتی نهانیست

چو عیسی هرکه دارد توتیائی
ز هر بیخی کند دارو گیائی

چو مارا چشم‌عبرت بین تباهست
کجا دانیم کاین گل یا گیاهست

گرفتم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی‌گرچه‌عودی

وگر خود علم جالینوس دانی
چو مرگ آمد به‌جالینوس مانی

چو عاجزوار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرگ یك نوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم دربست بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد که چشمی گرید و چشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی بود موقوف خونی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه دراین نه مطبخ این یك چارخانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر نهانیها کنند از پرده ظاهر
نبینی گرد ازین دوران که بینی جز آن قالب که درقلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست دراینجاجو که آنجاجز صدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطر است وگر زال زراست انگار عنقاست
درنگ روزگار و گونه گرد کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد وهفتاد، شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیدنم دوست ببیند مغز جانم را دراین پوست

اگرمن جان محجوبم تن اینست | وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد | اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر | چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی | حضورش در سخن یابی عیانی
نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی | که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او | ز هر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قز شدم از کرده خویش | بریشم بخشم ار برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام | حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم | دری بی‌قفل دارد کان کنجم
زمین اصلیم در بردن رنج | که از یك جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی بآغاز | دهم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی هزاران آفرین بیش | که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك | نفس بی آه بیند دیده بی‌اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را | نه کان کندن ببین جان‌کندنم را
بهر در کز دهن خواهم برآورد | زنم پهلو بپهلو چند ناورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی | بدست آرم بشب‌ها شبچراغی
فرستم تا ترازودار شاهان | جوی چندم فرستد عذرخواهان
خدایا حرف گیران در کمینند | حصاری ده که حرفم را نبینند
سخن بیحرف نیك و بد نباشد | همه‌کس نیك خواهد خود نباشد

ولی آن کز معانی با نصیبست | بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری، غریبانرا میفکن | غریبانرا سگان باشند دشمن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت | مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش | درازیش اززبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست | خری با چارپا آمد فرادست
چه باك از طعنه خاکی و آبی | چو دارم درع زرین آفتابی
گر ازمن کوکبی شمعی برافروخت | کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یکذره دیدم | بصد دستش علم بالا کشیدم
و گرسنگی دهن در کاس من زد | دری شد چونکه در الماس من زد
تحمل بین که بینم هندوی خویش | چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی پرده را موزون کنم ساز | گه این گنجشك را گویم زهی باز!
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم | بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش | بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی | چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی | دهندش روغنی از هر ایاغی (دماغی)
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور | ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن | پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در | گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر
کلوخ انداخته چون خشت در آب | کلوخ اندازه‌یی ناکرده، دریاب
دهان خلق شیرین از زبانم | چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی درخراس افکنده پویان | همه ره دانه ریز و دانه جویان

چو برقی‌کو نماید خنده خوش | غریق آب و می سوزد در آتش
نه گنجی ای‌دل ازماران چه نالی | که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار | بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره پاشند | که طاوسان وماران خواجه‌تاشند
نگاری اکدشست این نقش‌دمساز | پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی | غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده | چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن | چراغ ازقبله (کلبه) ترساجدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست | عبارت بین‌که طلق‌اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت وبا تاج | سروبن بسته در توحید و معراج

طلب‌کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

چو داد اندیشه جادو دماغم | ز چشم افسای این لعبت فراغم
ز هر عقلی مبارکبادم آمد | «طریق العقل واحد» یادم آمد
چنین مهدی‌که ماهش در نقابست | ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی | رساندندش بچرخ از سر بلندی
پذیرفتند چندان ملك و مالم | که باورکردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده | بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی | سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت | غلام از ده، کنیزار پنج میرفت
پذیرشها نگر در کار چون ماند | ستورم‌چون سقط شد بارچون‌ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین کشته را ندروده بگذاشت

بدین افسوس میخوردم دریغی
زدم برخویشتن چون شمع تیغی

که ناگه پیکی آمد نامه در دست
به‌تعجیلم درودی داد و بنشست

که سی‌روزه سفر کن کاینك از راه
بسی فرسنگی آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند
کلید خویش را مگذار در بند

مثالم داد کاین توقیع شاهست
همت شحنه همت تعویذ راهست

مثال شاهرا بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر برگشادم

فروخواندم مر آن فرمان بفرهنگ
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم به‌پشت بارگی پای

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز گوران تك ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
ز من رقاص تر مرکب بزیرم

همه ره سجده میبردم قلم وار
بتارك راه میرفتم چو پرگار

به‌هر منزل کزان ره میبریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعائی تازه کردم

نسیم دولت از هر کوه ورودی
ز لطف شاه میدادم درودی

زمشکین بوی آنحضرت بهرگام
زمین در زیرمن چون عنبرخام

چو برخود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد وشه را خبرکرد
که چشمه برلب دریا گذر کرد

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهرها بغواص

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید — بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك را تشنه کرده — مه از سرهنگ پاسش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر — فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران زسقسین تا سمرقند — بنوبتگاه درگاهش کمربند
درش بر حمل کشورها گشاده — همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش — که در دل بود هم درهم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت — نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی — ز حوضکهای می پر کرده کشتی
کف رادش بهر کس داده بهری — گهی شهری وگاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری — قدرخان را در آن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ — رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده — بریشم پوش پیراهن دریده
نواها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان — زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست — شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من برمن نگهداشت — نه‌زان پشمی که زاهددرکله‌داشت
بفرمود از میان می بر گرفتن — مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیان را داشت دربند — بسجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام — نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است — سراسر قولهای او سرود است

چو خضر آمد ز باده سر بتابیم | که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت | درای ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزیده چون بید | چو ذره‌کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش | سر افکنده فکنده هر دو در پیش
بدان تا بوسم اوراچون زمین پای | چو دیدم آسمان بر خاست ازجای
گرفتم در کنار از دل نوازی | بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چوگفت اقبال او بنشین، نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید | سخنهائی که دولت می پسندید
از آن بذله که رضوانش پسندد | زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهانرا بشاید | وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالودهای زعفرانی | بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابر شان گریه گشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت | خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش | مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در | ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد | ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد | حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده | ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت | حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی | در آن صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی | بدان (بدو) تاریخ مارا تازه‌کردی
عروسی را بدان شیرین سواری | که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش | چه دندان مزدشد بازلف‌وخالش؟
ترا هم بر من و هم بر برادر | معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود | جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج | چه‌دادت دستمزد او گوهر وگنج
شنیدم قرعه‌ای زد برخلاصت | مثال ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه | دو پاره ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا | که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد | ببند افتاده‌ای آزاد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش | بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه | ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل | نه از بهر بها بر بستم اول
مرا مقصود ازین شیرین فسانه | دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم | فسون شکر وشیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خاص خویشم | پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روانکرد | مرا نه، جمله عالم را زیانکرد
ولی‌چون هست‌شاهی‌چون تو برجای | همان شهزادگان کشور آرای
از آن پذرفتهای رغبت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه | به‌اخلاصی که بود از دل بدو راه
چو خو باحمد و بااخلاص من کرد | ده«حمدونیان» را خاص من کرد

به‌مملوکی خطی دادم مسلسل | بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده بر تمامی | ز ما برزاد برزاد نظامی
بملك طلق دادم بی غرامت | بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور | منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی | بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه | تبارش تیر لعنت را نشانه
چوکار افتاده‌ای راکار شد راست | در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بتأیید الهی | برونم را بخلعت‌های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد | بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود | وزو باز آمدم با تخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج | چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی | که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد | بلوزینه‌درون، الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست | ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش | دهی ویرانه باشد رونمایش؟
دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ | که باشدطول‌وعرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجش کیسه پرداز | سوادش نیم کار ملك ابخاز
چنین دادم جواب حاسد خویش | که نعمت‌خواره راکفران‌میندیش
چرا می باید ای‌سالوك نقاب | در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست | که یکحمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی در آن‌ده‌کار (گاو) وکشتی | مرا در هر سخن بینی بهشتی

گر او دارد ز دانه خوشه پر — من آرم خوشه خوشه دانه در
گر اورا ز ابر فیض آب فراتست — مـرا در فیض لب آب حیاتست
گر اورا بیشه‌ای با استواریست — مرا صـد بیشه از عود قماریست
سپاس من نه از وجـه منالست — بدان وجهست کاین وجهی حلالست
و گر دارد خـرابی سوی او راه — خراب آبادکن بس (شد) دولت شاه
ز خـرواری صدف یکدانه در به — زلال انـدك از طـوفان پر به
نه‌این ده شاه عالم رأی آن داشت — که ده بخشد چو خدمتجای آن داشت
ولی چون ملك خرسندیم را دید — ولایت درخور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود — تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف برمرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجاراند — کجا میرفتم ورختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از گیتی فـرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلك برد — نفاذش کـرد هفت اقلیم را خرد
خروش طبل وی گفتی دومیل است — که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تـا دو ماهست — که‌را دردل که شه درکوچگاهست
بر آن اورنگش آرام اندکی بود — چو برقش زادن ومردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی — چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بد اندیش — که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
سه پایه بر فلك زد زین خرابی — گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد، این درها بجایند — که برما بیش از آن درها گشایند

گر اورا سوی گوهر گرم شد پای | نسب‌داران گوهر باد بر جای
گر اورا فیض رحمت گشت ساقی | جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاك داد از تخته بندی | مباد این تختگیران را گزندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضا باد | سر این تاجداران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیك‌خواهان
مؤید نصرةالدین کافرینش | ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابك | فریدون‌وار بر عالم مبارك
ابوبکر محمد کز سر داد | ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاجبخش تاجداران | بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند | به‌مولائیش نه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش | فلك را بوسه گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی | وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد | بر آنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی | مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم | ورق کاینجا رساندم در نوردم
خدایا هر چه رفت از سهوکاری | بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی | که گوید باد رحمت بر نظامی

(رحمت بر روان نظامی باد)

Kashmir ... Iqbal Library 212960

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
131866			
	12		
	17		
7 92			
590			
4301			
[illegible]			